

به بیند اکنون که این به جای
بجان عزیز حبیب خدا
زن از بیم شمشیر خدا
سند نام را شیر مردان علی
با حضا طاب منیر آمد کرد
بگفت حسن حبیب آله دود
که از قصد نیست و افق آله
کشیدن بر این صفی خط از
ندارم و یک تن مهربان
بدان قصد این نام که دم فرم
کواه است پروردگار دود
و با چشم غم این شکفت
که بالکسیارش در اقصای
که درین اوست بخوشی
عم مفضل کشد بر جانش
بیا در این صورت به غم
بیار از هر جوی که برین
ازین فتح مبعوث رب وود
بکن نرد ما غم بهر ازان

چو سان میسام منیر نام
که بیرون نیار اگر نام را
بر آورده از نور سر نام را
بیاورد که پشت نرد به
ز شرم کند و رو کند زرد
بگور است زینکار مطیع
ازین روز میارم او را کوه
بنود از اتفاق و نه از اراده
که بهر خردار از حالت
که حق بران قوم نایب کتم
که قصد من این خبر دیگر بود
بجست و بر آورد شمشیر گفت
چنین جوابی کرد از هر حال
از و کشد و در سبزه زلال
که فتح قوم میکنند بدین
درین باقی خواهد شود
و در راه کشتن نور ازان

بر دست بر قضا و القدر
سرت را ببرم باین تیغ تبر
چو دیدن آن نام را اهل دین
و بر آمد و نام را بر کشود
بیاید با چارون به بهوت
چنین گفت آن نام از کار خو
که دارم چنین دامن دین بد
نمودم ز در طمع اختیار
رسد به نالک و شرف
ازین کار شد که نموده
چو بشنیدند شرف شمع ام
بفرمای این شرف انبیا
بدو گفت تا درین ایام
تو شمشیر خود را بکن از نیام
که شمشیر خدا کند ما کند
بنا را اکنون خواهد کشند
در آب و کمر خم معز بکار

بدو گفت این قصه با بکار
کمن باین خویش ازین سینه
شدند از سخن خود شرمگین
بسم تقدس رساند آن بچه
در سر رفته بهوش و بجا ازین
سر چشم کردن فتنه بهی
بدل شکم ازین و بهیست
که دارم در ملک و عید
بغارت رود و حاصل عمر من
کعبه خان و مانم کنند
بنمودند صدق اواز کرم
که سازم سر این منافی جدا
بجای طبعان خیانت مهر
که اوست در خور و انتقام
ازان طبعش بهر خود و دا
مع خوشد یا مایه خور
که این فتح معموره عالمست
ز سر کفر و سنا خواهد کشند
لکار و بعد رند از و کل را

چو طهار طبع مرا شکفتان	که این داستان را نمایم بیان	چنین کرد در امور حکایت ادا	که چو توفیق صدان رسول خدا
رساندند سوره قیام	بکثیر و احکم جزایان نام	برآمد زهر تر سپاه کران	ز ره پوشش با تیغ و کمر زینان
کر بسته از بهر جنگ عدو	بسور مدینه نمودند ز رو	بدان نکته سیلابهار دانا	ز بهر سوزن و دسوسر عثمان روان
رساندند خود را نشان بیان	بروز که سالار دین گفتند	چو کشته جمع آن دلیران نام	صلوات سفرداد جزایان نام
باقی دولت بفتح و ظفر	برآمد چو خورشید جزایان	نشت از بر کوه پیکر سمند	شد از کوه خورشید کفر بپند
برایکخت پس باره آنجانب	چنان کاسه ن را بلند افتاد	دلیران مردان پرتاشو	روان در رکاب سعادت بسیر
چو جنبید آن سپاه کران	بجنبید کفر نه امیر جهان	برآمد بتائید حق مبسین	بفتح حرم اشرف مرسلین
پیشتر روان شاه و دلدار	لوا در کف و بر کوه و الفکار	دکران مداران و مردان دین	با بنویز موج در یار چنین
شده غرق آبی نیمه مویلو	روان کرد بر کمر بکش از چو	ز بهر کور و سنگ دار زمین	بدشش زرافه و نقره و تین
بود وصف انفوج با کفگیر	که نثار عیارش فلک رفتیز	نسکینر لک سپاه کران	برون آمد از کار و ماهران
موتد بتائید پروردگار	همی رفت با شکست اقتدار	پس از خند منزل بجای رسید	که خواند عرب نام آنرا قدیر
نمود امر آنجی صیب آنکه	بر تیب رایت و عرض سپاه	دلیران جنگ ده و دویزار	محاسب در آورد اندر شمار
مهاجرات از انجده بفضه سوار	زانهار دین چاره هزار	دکران همه اهل حر و حشم	که نشت اسنان بر زبان قلم
صیب خدا بر جهان آفرین	بقومود تیب صفها چنین	که انصار اصحاب بخت عام	روشنش همه زلف و دام
صفیر یعنی و صفیر بر	همه درع پوشش و همه نزه دار	لوانا نصرت بر افراشته	بتائید بر دانه نر افراشته
لوا و فلان قریب کرد فلان	لوا مر اصالح مومنان	بقومود در حق اهل شتم	که باشند پیش پیکر قلم
ولایت دار ز بهر خردا	بهمراه سالار خود بالوا	جوانان مخصوص بر بسته صف	همه نزه و تیغ و خنجر کف
بیاده زمینش و سواران زین	با هم کمره تابند طبع	برآرند زانکه اکر طنین	زدنبار او قریب دیگر چنین
نکردند داخل بهم فوجها	بقومود صف از صف دیگر جدا	چو تیب صفها نموده انحناس	زین برشت اشرف مرسلین

روان شد با قدرت و دور
بود و طهر آن بنام آن مکان
یک تل بدامن اندشت لب
و بران کرانه نمودند باز
چنین داد و دان صبا که
بدان که گفت اشرف بزرگ
سرایان اندشت به انتها
بهر سو که میرفت به نظر
نه بنید چنان آن کس بخواب
خود او و خشنود آن جهان را
از آنجمله عبا کس کردن و باز
شود و داخل کعبه پروان
روان شد با نفقه که بخیر
که خود ابا شد ز بهار خواه
چنین گفت را و کران رود
ز بیم رسول خدا جهان
که نشنید و روزش هم و بحر
بوقت پسین نزد جهان
بیان سرله بنرب رویم

بدین گونه قطع ممال نمود
بجای رسیدن سپهر گرم
بدامن تل نشکر آمد و رود
عنودند از پنج راه دراز
که هر یک خورد و بر سر سپاه
اطاعت نمودند مردان دین
شد اش بر او و خسته جای
خواستش نمیدید چیز دیگر
که از حدش زهره میشت آ
و با کسبند چون شعله با
بیفتد دور کند و دور دراز
بناشداران قوم بکتن امان
که بر خورد کسی اهل حرم
و کرانه شود حالت ن تباہ

بر انقوم در حب و جور خبر
بنفقه با او که ارا چسند
مکانی از قضا بر خورم

بسیار در خیمه در کف رکت
چنین بود و روز و کشت
خوردند جدا نشی شعله پاک
عمراتش او و خست سینه از بیم
چو یک ره نشعله باشد بلند
ز کشت اندشت آتش زده
اگر چه دیران و مردان دین
دل جمده از بیم در ز طبعید
بدل گفت آق بجان و تیش
بدل افتد دیشی و این قاض
چو بقدر و بیم و خوشنشان
روان شد با نفقه که نامدار

دران روز بیم از سران حیا
نداریم هیچ از محله خبر
که بنزد دار از کار او

که بدچار و سنگ اراجی حرم
زمین سطح کران ناکران
بران عرصه بهی شد جارفت
شد آمد در دشت ناکر کشت
نورزند با هم دو کشت اگر
که باشد در احکام پیش از بیم
برید بهوشی از سر بهوشند
نو گفت که در پیرانش شده
حکم حبیب جهان آفرین
که بر کنه چنان آن کس بنید
رسول خدا را بین قهر و تیش
شد از مهر با با هم اندم سوار
و سید با و با نفقه علان
نور حرام اهل حرم که دراز
که محروم بر کشت سفیان از
شد آرام و حقیقت از منکران
بدل و حکم که میل سرافراز
وزین فکر خفت مارا که
بیایم ما هم سر اغراز و

بسیار از آنرا را چو دیدند از پشت تل کشیدند شستبان بر فتنه لاسر تل سپارون از قیاس و کمان سرپا بر آندشت آتش شده بگفتند این لشکر آیا رگیت که باشند اهل خواجه نام کی با خواجه است این دستگاه باریکه آن هر سه تن را بدید بگفت تو را با ابا حنطه تو را با ابا فضل گفت نعم بیاسخ چنین گفت آن نامور دلبران جسکه ده و دو هزار بدان ناکشند از شما انتقام چو افتد بر تو تو او را نظر چو بشنید سفیان از و این سخن بفرمان چیت تدبیر را یعنی است تدبیر حکم اس بور آر ایمان و یار و امان	همانند ما هم بره پارس را که ما آسمان گشته روشن هوا طینش در دل بر زبان باهل نه آغاز بدنه پایان آن زیر آتش شعله سرکش شده چنین آتش افروز از جهیت شده جمع اینجا با انتقام باین زینت و این خرقه سپاه بند ما نیز دیگر این رسید که آورد بخت بدین مرصه بگفت از فردا تو جان و سرم مکنتی که اگر به خبر زره پوشش ترا عین دوزخ دار خاندان انقوم میکنند بام ز خلقت افکند بار سه تهر کرد قلب چو غل کهن که ایندم نموده است تو را که آن بر به راه من بهر اس در آنچه خواهد دید بکمان	بر فتنه ناکه کو در کلام بجرت فادند کرد و کشان چو کردند بر دافیل نگاه بر او خسته نیز از سپاه چو دیدند آنکس را پر دلان بدل آن زمان گفت با همگان بیاسخ چنین گفت سفیان و درین گفتگو با هم تدبیر سخن چو بشنید آواز سفیان شسته با و از سفیان بدست نیز بفرمان کن آتش از جهیت که آمد صیب حذر جهان بهم تنگ بسته که هر صفت خصوصا تو را پیشوا و رئیس بکنی آنچه از من بر آید ز دست بگفتش که استیذان دار بدو گفت عجب کسی یا بگوئی که از ره بران جنابت برم از خوف سفیان بفرمانند	با کار رسیدند به مقام بدان تا غایت تحقیق آن بدیدند نامون نیز سپاه به پیش آتش چو دل کینه خواه ماندند چنان خسته روان که آیدم اینجا در کمان که باشد عجب از توان کفکوه که عجب هم رفت ازین سخن ازین سو آواز خود بر و آ بگفت از کجا شغف با سیر سپاه بر این به شمار کنست ز طینش و غضب سپاه کرا دم بفرمان کشیده بسند که دارد نیز بنی بر تو طینش که خود را غایت بیت پرست بدو ماند که دست از فرار که کردار کسی بهر ذرا کوشش چو بدید به صواب قیامت نرم و با غم سید جانش نزار
--	--	---	--

شتر را نه فرزند یکبار چون رسید
ز دینار فصد بتر کرد و نسی
چو آنش در آن خیمه پیا بود
بسویش نیک کرد و او را شناخت
بگفت تیغ بگرفت از اضطرار
کند التماس از بچ قتل او
چو عباس دیدش بنان اضطرار
عمرش بگفت ز در قدم
و یا آنکه عباس آمد تخت
به بیرون در مانند پناه را
بگفت از حبیب خدا کریم
هنوز این نیکو نیت کبریا
عدو چو سفیان بیره روان
دیم خوف غم او را بباد
چو شنید عباس از او بسلام
چنان که تو ام من بجان و تن
همین گفت بر دم لب لاری
بگفت حبیب خدا از عمر
عمر ماند خاموشی از آن گفتگر

سر دست بگرفت و بالا کشید
ز زلفه فکنده بن پیر همن
ببرید اگر کوفه مر نمود
چو شنید از دور در سر کشید
روانش بپوشید بشتاب
بر اندازدش سر زین چو کید
ز فصد او حقیقت شد حجاب
برفتن نیار و دراز و یار کم
که است خداوند خلق عظیم
که از در آمد عمر ناکان
بدست آمده بی محلی و جان
که فصد عمر نایب از دست داد
چون درشت مروض خیر اندام
بپوشید امان تو ز بهار من
که دیگر بنایم و قمر چنین
امان خواه کنی نباشد هنر
نیز لو عباس آورد در ویر

رو برفت خودش بتر برشت
همرازد عباس ماند بباد
عمر دید عباس را در گذر
بدانست که او چنین سر زده
که خوار رسد از آن نبشته
بدین عزیم با تیغ آتش نهاد
بر اندازد آن نافر را بپشته
رسد نزد خود را بد عو جیتی
نبه کار سفیان رسیده راه
بگفت ابرخی خلقی زار همن
نیفتد در افتاد چنین
دیم خوف غم او را بباد
که نیکو رعفتو نو کرده ایم
عمر بپوشید گفتی او شنود
که از شنید ما او در بی تاب
ز عجز آمده است او را امان
بدین و حکیم خود مند بهم

شتر را سوارش کرد خویش را اند
کند ازش سوار عمر او فدا
رو برفت و یکشته مرد در
بر امان خواستن آمده
که باید امان او زیر البشته
برو انداخته بجان بجان چو
که خوف را رسد از او بپشته
پس و پیش بر در کشاید
خود آمد از نافر و سپان و
بشد خود به نزد یکدیگر لول خدا
با مید عفون تو ز بهار خواه
بناشد خلاقی از من و سما
بفرمان با دم تیغ کنی
که فصد عمر نایب از دست داد
عمر او را امان داده آورده ایم
با برام در قتل سفیان فرود
بمالیم نیایم از آن تف بید
نزد و بگفتی عا جوان
برفتند همراه کن محرم

بروز رسید گون شب تیر را
چو آن شب گذشت و سپیده
مواذن ادا آن گفت هر نماز
روانش در هر سو که برافراز
بخشند از جبار با اضطراب
بترساید و بهم گرد این جهان
بخند بر عباسی و ادبش خوب
کلفتی که در روز نشسته باز
خون گشس ماسکن کن بخار
بیا از مغرور و در بسیار
ببیر خوابات از ما بگو
بیار ابد او آن منجان را
و به جوهر آن هر دوی صیات
ز آلائش کفو و لوث بتان
بدولت شهنشاه بسیار کان
بیاد است بر آمان جان خویش
رجا خواست آنکه عم مصطفی
که در دلی کار او مغرور
بیا مدتر اوقت از بخرد

رسا مدتر مابین خوف و رجاء
نشد کفر کفر بیایان رسید
شد اصحاب را دیده از خوا
نبرد با از برار نماز
نمودند بیدار هم راز خوا
که هسته جو یا را ویر دلان
که هر نماز است این انقلاب
کنند انجمن طاعت که کار
که کور معان را کند رفت دو
بیار در راه و پیمان را
که امروز زشت است در کائنات
نبرد چون دل مومنان
بغیر که نبود خود تر از آن
جهان که در روشنی ز سیمای
بغیان کفایت آنکه همه با
چه نماید اندر حق او بر
که در شش با معبود حق

که فردا چه نماید آیا رسول
وزان صبح پیداست بیک جهان
کیه را که از خود نشسته و
چو صفیان در آن صبح بیکدیگر
پس از خیمه حضور آن آمدند
ز عباسی رسید کاس خیر
در باره گفتند اهل دین
چو نشسته احرف ارا را مامور
ببازن بابت که ز خواست
گفته جام را از شراب ظهور
حرم کریم جهان آفرین
چو کردید صبح سعادت تمام
کعبه بر بارگاه دین
بهر و هر رات عالم که مان
برفتند بانیم بنزد رسول
چو آمدیم نزد سفیع ام
برای ما انکاد و نهان

کنند آنچه خواهند و با قبول
که روشنی شد از نور ایمانی
رسا مدتر یاران دیگر خوا
که در آن آمدند تا پویدید
ده و شب هر جا خواستند
تکایو این شکر از هر صیت
بروز و شب خیزد نویسنده
بگفتند که بسیار است انقدر
که نشسته گشام بابت نماز
ز مطرب و در وقت و بر نظار
در آمد که گفتند بابت نماز
شون صبح خیزد بر بر نور
به نیز در روز و در سالار دین
بر آمد برین قوف و روز خام
حکومت از کعبه مشرکین
بر آمد و دوازده سال
و با بعد از بیم صفیان ملول
بوت محمد از در لطف و کام
که ستر رسول خدا جهان

چو بشنید یغیان از و این خطاب
تو با این نطق نما خطاب
ندارم در نیاب اکنون هیچ
و یا در نبوت ندارم یغیان
سپهر دست برده و زهر جگر
علا و غیر از شما و نیز
چو آورد اسلام که از خبر
کنون دارد امید از احسان
بود آرزویش انان و قش
سر و مال و این بود در آن
بود و سخت خانه نام ناک
بود او هم ایچر بجان و جان
بفرمود آنکه سوار براف
چو بشنید یغیان از و این خطاب
سور کعبه یغیان رود بیشتر
وزان پس صیب خدا جهان
بر آراشته تن به کارزار
چنین گفت عباس که با و
میا و ابرار خود چون رسد

چنین داشت مروض اندر جوا
سار کنان من در صاب
که بنزد او نده عالم کی
مگر آن یغیان شود بعد ازین
بگفت که مگر از به بصر
کمز و عده قتل خود در شنید
چنین گفت عم سیر با بر
ز لطف و عطا بر گایان تو
که دارند بر انقوم دار کوش
نه بنید ز ملک سرور زبان
که آرند آنجا و قش التجا
چنین گفت یغیان که این بنید
که هر کس بنزد او رفت از آن
بگفتا رسیدم اکنون به نام
و هر قوم را ازین عنایت خبر
بفرمود کافران و لغت نشین
بگیرند بر پشت زینها قرار
که یغیان بدین از جا آورده
ز نمره در و زلف در کنند

ز فضل و احسان و لطف
نیامد ز عمر تو این و او در
که بود در اخلق مابدا
چو بشنید عباس از و این خطاب
چو بشنید یغیان از و این خطاب
بگفت آنچه بد گفتن زبان
تو اکابر از رحمت کردگار
که بخشه با امتیاز حیان
بفرمود آنکه حبیب الله
چو بشنید یغیان از و این خطاب
چنین گفت آنکه تنفیج ام
بود و سخت کوبیدم
در آنکه بنزد و در خانه را
چنین گفت عباس پس باین
مخض نمودش تنفیج ام
بناشدت جهان آفرین
بفرمان او را مداران دین
و یا نسبت بر حروف او اعما
ندید است هم فرج ما را تمام

که من اینهمه حرم و عسکریان
که ایند ترا داده اند بر سر
مخض حوربت تو انداد ما
بگفت بهوده و بیست
بفرمود از بیم شسته شدن
بود ملک دل خدا را جهان
که یغیان بود طاعت اعتبار
که کرد سرافراز در همکن
بر در که بخانه او سیاه
بگفت از فدایت سر و مال
که در کعبه هر کس ندارد قدم
ازین نبش فرما لطف فرم
بود نیز از بخش حکم خدا
که اکنون کز ز لطف فرماید
روان گشت یغیان سرورم
به دولت کفر و اغار دین
به پشت ستران نهادند برین
که را عیض قطعتش رفاد
که از بیم دار کشیده زمام

اگر حکم بدست از پادشاه روم
 تا شایسته فضل رت قدیر
 بر رفت چون باد کشتی مجو
 بگفت از پنج نام از غرض
 نه عذر است محبت این ارادت
 ز فردای جنگ و آلات کین
 نشاند بهیچ خوف را هلاک
 ستاد و نجاش و صفیان هم
 و بران دین رزم راست
 ستاد و نصف بسته ز لوار
 مهیا چو کشته انصار دین
 کشیدند در پیش خیر اندام
 مویید تا بند دین و دین
 روان کشت با کسبه و پیاده
 چو جنبه از جابر خود آید
 فراوان به کسبه گران
 بقلب سپه اشرف بر ملکین
 نمایان شد و این چنین
 خدا نهاد جبریل او شد

بجای جانش ستاده گتم
 بر آرد خیف و از ضمیر
 رساند در راه خود را باو
 کشید همه قدر خویش
 بدان آمد از بیت مردوان
 ز جبر که دارند در کار دین
 بسرایل خود را ز زند فک
 و راستو حکم شفیق اعم
 هر لوار بر او افتند

یک کوهی ناهای تصور انعام
 مطلقا بداد روح الامین
 تو کفر که گیت بر آورد و پیر
 ز یکس که دارند روز خورشید
 خوش طایب شمع بر کن
 بر اطراف انوار و اعوان
 که انصاف دارد بر کوا و دین
 میان آن در لطف نامداد

که این شکر از پیش او بگذرد
 بهر سینه بدست بر و بی
 بر آورد و زیاده گفتش
 چندی داد و بخشش
 که تمام شد نوک این سپاه
 رویار کور سخن با و نش
 چو صفیان از دین حکایت
 که بسته بر گوشش کارزار
 قورتر که گفت لوار انکف

نش از بر ناهای انکف نور
 مبارک با نور شیر خدا
 لوار و پیاده بروی از شما
 زین رفت زیر ستم با و
 ز نور قامت هم داد یاد
 پیشش شاه و لعل لوار
 فی پاک او کشته نوح و
 علی و ملوک صاحب مدار

سید از سر مایا بگذرد
 رو کشت تجاش او را زیاده
 بر سید صفیان که کسبه و پیاده
 نیاید ز عذر هرزه مگو
 بهر قور و نور جنود اکه
 که از صفیان و نور و طیش
 بر احوال یکجا کردید
 شد گفتش از نور و شکر
 گفت و بایست و در جوش
 و با هر صف از صف دیگر
 صیبت طلب کرد و لاری
 تو کفر که گیت است بر کوه طور
 مشرف بنشین مجد و خلا
 بهم نوح بند و بیم نزه دار
 سپهر برین بر سر نزه ما
 جهان پر ز عوار و سدا
 بگفت زایت بر کوفه و الفقار
 چو امواج طوفان بگذشت و نور
 لوار میان لکشت و انکف

روان شد بناید حی قدر
بدین شان و شوکت سپهر گرام
روان گشت لعل زار نگار
لوار را فراخته بسینه
زره نابین تنهها بر کمر
رسم توران خار انگار
که نشسته از پیش او زرقه
چنین گفت عباس گنجی خاله
همان پادشاه بود که خبر خوا
بناده بسر معفر صبیغه
پیشش لوار زد ببار چنین
بخشش بی غش کرده نهاد
ز زارش را آورده بر رخ عتاب
به پرسید عین ز عباس باز
رسیدند ازین بسی کوهر دار
حاجل یک تیغ آگاه رسد
لوار بچند ز پیشش روان
سرونی نهفته بود و زره
بکس غل و بدست عیان

سوز تبیه آن کز طوفان نظر
روان شد به آبک فوج حوم
نمودند از پیشش سفیان گذر
بدستش کمان و تیر و کمان
پیر خود و برینت بسته
زمین را در افکند بخش و
کشیدند بکمر باران بچهر
که او را ولید تنی والد است
رسیده باین عت و اعتبار
بیانند که کبر خود از ردیا
شده چون گلشن عکس زین
نی اسپه را بر کس توان
کنوده دوهار از غل و زرقه
بیاستج چنین گفت آن سرور
بنان در کس کوه و در
یک خشت خشت گرفته بکند
بگرداند زون و پیشش بکند
زده از غضب بر دوار و دره
خروشان و جوشن و جوشن

که خاک حرم سازد از لغو پا
صفوف سپیده طوفان شب
خشت از بهر حال دین ولید
لوار را همراه او یک برادر
گرفته یک تیر و یک کمان
سنانها در خشت خشت
به پرسید عین که این گرد
ز عباس پیشش حریفان
وزان پس باید زیر عوام
یک تیر و مانند گلشن
همراه او تیر یا لعل سوار
کشف نیز تیغ با بر کمر
پیر و از زور و زور و زور
که کس این دلاور زیر عوام
جهانند زور و پیشش سپاه
ز او را جان خشت لعل غلام
پیشش آغوش نامدار
ز یک کس جو خنجر نکرده تیر
رسیدند و لعلند بکمر

بنا را رطوبت افکند در میان
بدانسان که فرموده بود
کسبته فوج خود در رسید
بهم کرده از آتش کارزار
نشسته برین جنگ گنجی
که در تیر و نشسته بر سوار
مرا و از گردن کشتان
زور و امانت بخند و کشف
تیر و زره چون تیغ بیدام
روان پیشش چون سپه
فرورنده آتش کارزار
کمانها ببار و دمع و سپهر
گذاشته بکمر گویان ز پیشش
که دایه قوا و ارباب و بام
ز این قوا و ز این کلاه
نمایان ز سپه را و اصرام
هم از ترغیب و سپهر لوار
جوانش را فروخته از سینه
بر عت گذاشته بکمر

بهر سید میان از افق هم وز آن لبش کعبه می مانند چو شمشیر نهفته تن از هر جبهه در آورده رویش محمود روان از پستان آن مادر شده از نصف مهر و از خوش کنی گذشتند مانند فوج هر بر که این فوج فوج بر کعبه بود بهر پیش که صد احشام گذشت بر غیر مگر و از زری ز لب بر فوج و سامان خوش چه مرد و چه مرکب چه پادشاه بدی اصفیای ز بهر کمان چین کرد سامان جنگ و شش که این فوج فوج مرتبه بود بر ز کعبه به پیش اندرون ز این کلاه و از ابرو هر ز پید از و عجز این نشان همراه او بر نهاده سوار	بیا سحر چمن گفت از محرم نو کفر و در آن شد از نشو و در امواج کشته شد و نهنگ نشتی بر تن چو نفی ننگ ز حق بر کعبه نایب سوار چنان طهارت زره انشی رساند بر کعبه کار با بر بر کعبه رفتند چو تند رود برابر و در افکنده از مهر خم ببار و کمان بر کعبه کن فکنده سه پر که در پستان سرایا را این چو بیکان نیر چو امواج بر روی سبل دمان گذشتند بفر کوبان طغیان عزیزه قریب مدینه فیه ز مهر و غضب و شمشیر نخل ز این محمود کعبه کاوس چو انشیرایا در این نمان روان از فضا وین و لیل	ابوزید این نمونست کبار بزرگ چشم پیشش سپاه کلاه بر فولا و در شان بوق دو رایت روان از غشی و دیران یک جا شده و کعبه که پنداشتند تنه بر سر بر رسیدن از آن پروان رسیدند از آن ریح و سیل بهار کلاه ملی کعبه داده بوق کعبه از دما فتن کعب دیران خرد و پستان او رویش پیش کعبه روان نو کفر و در آن کعبه شست به رسیدن از افق هم پس آمد بکوار خیل و او کعبه بر او این شسته زین فروشته ز این نقایه بود کعبه با عیان جبهه و سر و تن در این لبه مردم زرم	ز اصحاب خاص رسول خدا گرفته صف جلوس را در پناه در این زمره بیا کشته خرق عقاب طغیان زده دو بهار ز دانه رو و فکنده بتی زیر خانه و زری را ورده سر چنین گفت عجز از شش روان ز حق عجزه سوار بر هزار چو جوهر بر سر ایاق فولا و خرق بر سر او اخته بر صیف چو انشیرایا جلودر شت او بدان سائید چو ستر ز کعبه روان زود از این فکته چنین گفت عم شقیع ام سپاه همیشه بفرم چهار دل از خواب روی در رخ آینه نهفته در این شمشیر عجز بر او اخته ز جادایب شت دیران ستر کردن خوار
---	---	---	---

عمراده کعبه

همه کرده سامان داشت نمود
گفته بهر جوشن صفت
همه تنهار برهنه بدوشش
ابو حنطه مانند شکفت
بدینسان دلیران حق چشم
پس از و چنین کرد و عیان
مکن فوج او را تو زیسان
چو اگر توان فوج را در نظر
بان تو مسلمان هنوز این بیان
که نا که بگردار ابرنگ
ز پس که زمین کرد بر خسته
هم کرد آمد آن چون تیره ابر
سناها در خشان کرد و ابر
چون نزدیک کرد دید آن تیره کرد
ز پس مردم آن سناها که گشت
به هر سو که پنهان میکرد نظر
بلرید بر خود بقیاس گفت
چنین با سپه دیده باشم به
شد از بادستان روز زمین

بدانسان که زید مردان مرد
وای کرده از غایت پرویا
بر آورد الله اکبر خوش
به پیر سید انقوم و عبا گفت
بر و نمیکند شسته و نه به هم
که نمیکند شسته کو یا فرنا کاه
که دید از این نامور مردان

شده بر هوا کو هر آری است
بسی ستمگین تر ز کام بهر
زمین گشته در آب شعله غرق
رفخ تو مسلمان شد از هول زرد
ز صد جانی یک پاره گشت
نمیدید جو تیغ و کارد و تبر
که اردو مستحق زان بخت
ندیم بانی شوکت اما کی
کی یافت ملک عظم جستن

ز تیغ و ز خنجر کرد و سنان
برهنه ز کف کف و در تیغ
بمکن گذشتند او را ز پیش
ز خنجر جنبه بود این سپاه
سرو از غنای سوار و شویان
بدو گفت عبا پس ابر بهر
که در جنب آن مانند این فوج

رفخ مهر کرده زانکه دزد
غریو یلان مشبه مرکبان
صد اسرم با و پایان درو
چشمتش فضا ز زمین و زمان
هم از بیم پامالی آن سپاه
سراسیمگی کرد سنش از یک زیر
چه کسر را بران چه قیصر بروم
بزودتر از این برادر سپر
بدو گفت عبا پس ابر بهر

ز خود و ز دروغ و ز برکت
که ضربت خوانند ز و بد ریغ
نمایان با و وضع مردان خوش
که از دیدنش حسیم کرد سپاه
نمود بر او نام هر یک عیان
بمکن گفت عبا پس ابر بهر
چون هر که کرد در بحر جدا
ماند بدل تاب و نه تلبس
غم مصطفی داشت اندر میان
نمایان شد آن فوج با ساز و
زمین و هوا و فلک زیر کرد
ز غنای رعد و درشتان
بسان نرنگی که زرد فرو
در آمد پراز تیغ و کارد و شمشیر
سراسیمه بود و بدیدر نگاه
نو گفت که سراسیمه شد و بدید
چو دیگر سلاطین بهر فرز بوم
کردن و از بر آورد سپر
سخن کو فرموده و دل نیز بر

در ار مکر امیر موقت	که بغیر دایه از سلطنت	نه این بادشاهست پیغمبر	جد حاصل و با حق تعالی
سزادر نوبانی بر خود نخل	گفته مسلمان نه آه بدل	پس انقوج کرد بدتر و یکسر	جهان گشت از دنا و یکسر
سراوان سعد عباده تخت	بیامد بر در کسبه حیات	که او پیش از ولید بر او می	بلای بسیار که دارد کیر
گرفته تکف رایت اوسیان	بقوت پس از و بیار و کجانی	سیر خود و فلا و برین زره	زده علقه زره را که
ز چنانچه رزم کس در جسد	نشته زین چنانچه تیش بسند	حاجلی که تیغ فاران کشف	بر آید است صفت مغرم
در آن صف سواران جنگزار	سراوان جوی آند کارزار	بجرفت پر مهر چرخش ز	که ماکه قاتلش یفیان نظر
خوشید که سراوان از ویش	بروز اصدایچه کرد ز طیش	و او گشتند با که دار بر باد	گفتن مانی ناب پا در است باد
که آمد بفضل ضار جهانی	باین وضع روز مکه فانی	پانصد ضعیف روز در روز کار	که او روز کفار کردند خوار
تو امر در میرزا و کجانی	برافراختن تیغ و خنجر کجانی	نشیند امر و از او ج غور	بجی که مدلت قوتش غبور
پس آورد در نوایان کجانی	بگفتن بکجانی با لواران کجانی	بعد بر شما نام مرد در عام	نیکوید از ویش اتفاق م
چو نشیند یفیان از ویش	بلرزید چرخ بر ویش	بگفتن این بگفتن قوتش	وزان پس با قوتش و طوق
بیامد بکدام شمشیر القی	صیبه خدا شرف است	ز نور رخ سید المرسلین	منور شد از تیش زمان و زنی
هو اکند ز ویش ز کشف	نداند که در چرخ ز ویش	بل لب بخود ندانان صیبه	هو از لکوه و زنی از تیش
بر انداخته پیشش روان با لوار	فکنده پیشش صلیح را	زین بر نشسته چو بی بر قی	بجی
سپرده سینه و با آند	در آورد اسد را در پناه	خداوند دست یاران او	فقد و قدر پیش کاران او
ز ویش و کجانی کجانی	بدانسان که از نور مانده	ز ویش سر کف و ز ویش	دل و سینه مشرکان چاک
که در شان او کفایت کریم	بکاف و نذیر و مجرم	ز ویش برین و بر کف و افکار	نهایتی صف یاران لوار
گرفته تکف رایت مصطفی	جناحها طوق کرده و	گشتن تیان فتح نبی احرام	ز سیمانش بیدار و غیب از غام
چو یفیان با قوتش او را	ز ویش و کجانی و کجانی	که گفتن از ویش آن صیبه	دل از دنا ز ویش شراب

چو بگشت بر دفر اولیا
جهان گشت روشن و دیدار او
ز خلف و پیش و ارم و لیا
یک بر سوره و یکی بر شتر
حبیب خدا چون برابر رسید
که حکم کرد ز قدر و غضب
همین دم که سعد عباد کد
بمیداد و ترخون رخسار
یک ذات پاک جهان آفرین
بیا سج گفت از حرف انبیا
بود روز حسان و لطف کرم
چو نشسته یغیان از دوا و سحر اب
نزد و پس و کرم خند و ان
و با چند از اهل محبت چنین
عده و ناید حبیب اک
بر و از گفت سعادت بکر
غضنق یومانی خزان نام
لوار ایدست غضنق مسیر
توقف غایتنا خرم

رسید از پیش سید انبیا
فضا و قدر حکم بردار او
سوزان چنگ هزاران هزار
دل حید از کین کفر بر
جگه خسته یغیان فعلی کشید
بچون ریز اقام و ایل
مرا دید و از کین بر شفت گشت
بیتج و بخت بر آ و کجش
و کز نسبت خوشی محرمین
که گفته است سعد این سخن از خط
که امروز کرد و دهم محترم
گفتند با سید ام سلمین
که مانند ز آب و درینا
بکوشش سخن گفتند و پس بر
بشدند و سعد و محسن کلام
عنان از گفته دل از کین سر و
و ران کین گشته اند و مانند هم

بفصل شسته یغیان و
برو خواهد چیریل و باورال
زاده پوشش و تیر و کین و تیر
و را خلاص چون خاک و کاه او
که از صورت رخت کرد کار
شفیع قیامت بقدر لا
کلف آمد از روز کز او و ج
کنون من نیز در تو ارمه یار
بفرا کرم عذر ما را پذیر
تا امروز در دست تو گش
بماند امروز عزت تو ش
کجای زیان میرو و بر تو ش
طلب کرد و شیر خدا را بچه
که نافر نمیوم نیاید طعش
پیام رسول خدا را رساند
چنین گفت اندک حبیب خدا
کنون کوشش کن و انسان تو ش

بفصل و طوفان رخ چون مر
فلک بنده و آخرش خاک راه
و پرویز و پیر و پیر و پیر
فکده سر و خورشید در راه او
خداوند عفو مع الا مقدار
چنین گفت یغیان که مقتدا
نشسته بر خاک و کت و تو ش
شفیع امروز مهر این غایت
که در عفو و حسان و لطف
بماند و کفایت ما انجین
و زام و زنا شد و ایم بعش
و ش گشت خرم و جو ز ع
بر از خبر کردن غافلان
که دارد از ایشان دل سید
گفت از کجای کرم با علی
نگاه و بر یکین احدی طعش
بفرمانش او دست بر چشم ماند
که افواج است و در طوام
که چون بنویسند بر قوم عش

جستی گفت را و کرد در میان	پدید آمد از دور کرد سیاه	خاوند در بومل کردن	که آیا بعد از چه کرد در خان
بسی آنکه در دم شد بر پیش	بگرداد بر آمد ز پیش	از آن گفت بومل در بران	دو دیدند از کعبه و خدیو
چو دیدند تا بومل آمد ز برادر	شده کرد چرخ بر گردون خود	ز لب برادر در جبهه شدند	روان بمرآن کرد تیره شدند
بدان تا بداند احوال صیت	که آنکه در از شدت با صیت	برفتند با تا در بر جبار	که ناگاه کردید بخیان دوچار
بپوشش دو دیدند با اضطراب	بدان که نشسته بود در آب	بگفتند تا او بگوید صیت	عبار صیت دنیای صیت
جستی گفت بخیان که از کار	باید بر سپاه کران	نواران صیت هزاران هزار	بر آرد استیج کارزار
بموقوف آتی ز سر سب	بستان شده زشت از زده	شبی جان منهور با بوی	که کم دیده میخواستن کی
سخن مختصر از شما ای سپاه	عزم رسانند تا خواه خواه	چو فریدیم این لشکر یاران	دم برت موشت اردوان
بر قسم بنزد در خور خواه	نکرد از غضب جان سپاه	بدان تا خود واره گفتگو	مخوف تا چه رفتن او
شد آنکه زهر زهر و مهران	برایشان خودم از و امان	نمید و اول قول الماس	بسی از آنکه نشسته بستان
که هر کسی کند در سر استیقام	در هر که دامن شود در عزم	و آنکه اندازد از کفراق	ببیند و در آنکه در برون
ز قتل و ز غارت بعد در آن	و آنکه بنشیند از زبان	گشاید آنکه دایم اکنون بگو	که با و لشکر هر صحن آمد او
شندند چون قوم از و این	بگفتند بوقت سپاه افکن	نزدیکش حرف جز از تو	نور لال این عکس بد خبر
به پاسی جستی گفت که گفت	که آنکه دایم گوید مرا	که او با سپاه ده سالان	همین دم ز به میرد و در
بسی آنکه خدا با همه گشتان	نور شد گشته از آنجا روان	که در بر پا بر جا گشتند	در صفت اشتر و گشتند
بدینگونه با هم درین ماهوا	رسیدند تا خانه که خدا	چو بهند گشتن از و شنید	ز لب برادر برون و دید
نه رسید از و قطره و دستان	در آویخت بر در پیشان	بگفت از دست کرده در گشت	شور تو بفرمان گفتش زشت
باین صورت شوم از رخ	در بار آورده چه جز	که کردت بر گشت که مانند بوم	بر سبب بقوم اینجاست شوم
که خیزد هر روز عام مرا	نمود که ز دست صدمه مرا	خوشی آنروز و آنروز که از این	لشیم بگفت سپه روز غم

بر آورد اندک نفع یا طبعش
که تا سر بود بر تن این لاله را
بکاه بر روز و در راه به بند
پس آنکه در دل طوطی دیار
کنون بشنوا رسد آید
چنین گفت را و در کوه افواج
رسید و در واد در طرا
لوا با بکادون سرافراختند
و بران بر صف بوضع در
پس از اسب سرور و در پناه
نظر کرد و سوخته کنان
بیاد آمدش آن شب قهر کن
به نهادر و سبک می آن مضیق
پس اکنون بیا ندرت کریم
چو کرد این خالشی خط طوط
رسد از دو چشم منور و روان
که از سمیت اعجاز پر عوام
نظاره اهل کس را بجان
کنند آن زمان آنچه آید و دست

که از سر تن و مهمان پس
نه بند و ازین پوچها خانه را
سرت و ریه خواهی ازین
فان و در فکرند بهر کار
سند و نصف است از هم جدا
یلاق سب در برافراختند
و در کوه کلاه و در کوه کمر
باید بفتح و طوطی با سپاه
چشم آمدش شکر بیکان
که از کعبه آمد به جوت بیرون
بنادون زیرانه یا در طریق
رسیدن بآن و سنگ عظیم
بدرگاه پروردگار عفو
بنام تو گشت هر موزیان
رو و با سپه کور عبت اعوام
نه بر چند حقیق به بند و میان
که دشمنی خوانند آن نیست

بگیرد این بهر مرسوم را
بدو گفت یغیان که از بر معاش
چو او ساخت خایه دل خوشی را
که در کوه رفتند راه امان
بهر حالوار برافراختند
به ترتیب صف سروران چشم
سند و بهر جای با ادب
و بران دین را چو سنده به
در اندشت تا چشم میگردار
در آن شب شدن با برهنه براه
نکودند آگاه با دشمنان
شدن داخل کعبه بآن شب
سواره برور چهار دست
وزان کس بر داشت سوار شود
و با در مقام بخون و سید
و یک کرد بران طوطی دیار
و با آنکه مانند هم کا بیا

سرس را مانند ازین جدا
تو اکنون بفرست و خوش باش
را کرد از دست کدش را
که در کوه رفتند بر کین میان
که چون میرسد انرف انبیا
چو با نرفت و فتح و در و رفت
بهر لولا آنجاست خسته
بسی شمع کرده از زعم هم
شده در طراسیر که محب
با سنا و خود عثمان را کشند
سنان بود و شمشیر و اسب سوار
وزان شبی در درون پناه
به نیز شدن از نظر پنهان
که کس را نباشد محال نگاه
به سجده بگذشت از محضر
بقوم و مبعوث رب و دود
با بسند در آنی و وصف کنند
نقدیم نمایند و بر کارزار
به بند و صف و بر و از لولا

رسد چنانچه و باز فرمان
بفرمود پس خالد در محواه
با و نیز فرمود الفان و
وزان پس آن کشت خود و
در کس درختان پست
علاک کرفته جهان زیر
سپه دیان اما چون نوزد
بر افراخت ایجان بعبود
چو از درگاه در آمد سپاه
یکه بد سپهیل و در عک
بگشت پسند بر کارزار
نشتند زین قهر
گرفته کف نیز نار و راز
بکودار آشفته مشران
شد افروخته تشنگان راز
به نیز و باز و مردان دین
وزان نامداران دوم و
ز و نوار صد هزار و نشت
پسین از آن طریقی که

شود و داخل کعبه یا آنج
ز پایان و ادب و سپاه
باین غوام آنچه فرمود
ز لعل و کربان سپاه
زمین شد مصطفی قلعه
سپه طین ز آفاق برقه بدر
بکود و گردان رساند کرد
که شویب دامن او بر کمر
جهان کشت در چشم اعدا سپاه
بر افراخت نیز نار و راز
در کعبه و جنگ کردند باز
کشیدند غفور و نفع و تر
فروران و مینهای خود دار
ز گردنشان صفت مشرکین
شدند از دم تیغ و دمان سپه
سواران اعلی نمودند نشت
مبادا سپهر جهالت کس

زمین را بسوسید این غوام
رسد چنانچه و یک شهر بند
بدر رفت خالد و سپه
ز جاجی و خجند کشت کوه
زمین بود زیر سیه قلعه
شده پس اسلام و بار یک کفر
شده از سنا بهار با لایبند
ببقا و تنب لزه در جان کفر
دل جید از جاپلان و نشین
سوره بکودار کوه حدید
و دین و بر و مردان دین
هم در فدا و در جگر اوراق
بر آمد ز مردان کین نار و هو
زشت ستوران بدشت نبرد
بناشد تر جهان آفرین
از آن بر فتنه سور و م
و بران دین با صام و

روان شد از آن راه بیست
بایستند لعل و راز و بلند
از آن لعل با کس سپاه کرا
بدر زید و شت و بیایند کوه
ازین سوران و فرانسو
جهان جید بر نور و نار یک کفر
الفان و فتنه با لایبند
نهر شد از آن کوزه اسنان کفر
ز جوشش تحت و آمد طینش
سبوم لعل و ستوان نند از رده
بایست از نیز بد کشتند یار
به بسند بر خال دین و لید
و بران دین نیز از قهر و کن
علم شد و ران و نشت تیغ و کن
هم حله کردند از هر سو
فنا و نوار و نوار و نشت
طوفان نصیب و بران دین
فنا و نوار و نوار و نشت
دعان از چنگل کز نرینه کان

جوان تند باور که از در خویش
گرفته بگفت از غضب نیره با
شد از هول و هلاکتش در بوم
بگشتن چو اخویش را بیدید
رسول خدا را بعد در امان
کشید مردان دین هم عنان
چو گشت کرد را دید که در دم
بطبع مبارک گراید نمود
چو چشم به بر او افتاد
سرا راه بر او گشتند
فتادند چید از اینها ز زین
بفرمودند آمدن شمشه انبیا
که بنمودم جوار حق را بختی
که چون بزید را در او الجدل
پس اندر آن شد نور پاک
و رانی پس باید بطوفان
بفرمودند آن مداران دین
سند و ندان همه جا بی
تنی یک راست خیز از عباد

خوش افکنده بهند پیش
کرده گشته و بعل کرده و
گرفتند راه کسبش ز بیم
ز کفر نره و تیغ را افکند
نمید و در کسبش روز بان
بجسته گفت که اهل کنگران
به پرسید با جنت نفعی ام
که حال در کین چو ابر شود
بگفت آنچه گفتند نماند بیا
گشت و ندرست و بعل هر چند
و در آن افکندند آلات کین
که خبر است اندر فضل خدا
و اوم است اینی را و کانی
موم پاک سازد ز لوت صنم
بدانگونه باشند بخت زین
بخیمه در آمدن شمشه انبیا
لایع گفتند و صیحه ها ر

چو در بر انداخت که بپوشد بر دلا
بو کسبند از لاس دم
در آن دم بر او در سفید پوشی
که بر کسب اندازد از کفراق
بگوشش طاق چو سیدان پیدا
همان دم حبیب الله عید
بگفتند که اگر بانی بیدارند
قضا را همان طوطی این ولید
رسند او موعظ مقدس جنتی
مخودیم ما هم به دفع شتر
کشیدیم ما نیز اندم عنان
و یا بعد ازین اهل طاعت
خواند و یا تا بوقت پسین
فصا چون خبر که گشته به
که غنیم پس از لوطی برسم
سروش شمرست از کافران
بر کرد مبعوث است غفور

رسیدند از پی افکنده عنان
ز زین غرر با بختش در بدم
که از این بخت را بپای عقی و پیش
ببند و در آنکه در برون ق
فکندند و در دم ز کف صیحه ها
باقی و فتح و طوفان رسید
که با دشمنی است خانه بخت
بفرمودم قدم بپوشش رسید
که نقدیم که دند اندا بکین
یک جلد و داد از در طوف
بجکم تو دادیم ز بهارشان
بناید که در بخت و خوشی
به تیغ از زبیر یکد خواهند کین
برایشان از آن ظلم کرده حال
که نشوید خوشی از در راه
بفرمودند و شرف رو با شوخود
بطوفان موم با سپه میوم
زبان و دل از شد ز دایان
فوق کفر و جور شد و نشو

بفرود را نکه حشمت نمود	بقون ای یون زو لاد خود	ز نورش که میسر شد	سرد و چون حبه نور شد
زره کرد ازین پس بر آید	زره کشت چون حشمت آید	در خنده نند که صدیدر جا	ز عکس رخ نورش خیر طلا
نو کفر که در دستش آید بود	با بنر سید و طلالتش نمود	بر در زره تیغ کرد استوار	نو کفر بوج آمد ترخشم
یک نره بگرفت آنکه دست	که از نوک او سینه کوبست	نمود پریشان منت او بمان	که کفر نکفتش بند جهان
کشیده است با کله قدرت	بشد به الله الف خجور	بر آمد پس از خیمه حیر البشر	چنان که پس ابر بپایان قر
نشت از برافه را بهوار	بر انگیختش همچو باد بهار	چو کوه تن پر شکست پای	بجستید شکر مرا سر ز جابر
ز جبین کس سپاه کران	ز مین خواست از هم در جوان	بمیرفت کس شکست خفته	علم مار نفرت بر او افتد
بدینان بناید حر قدر	بدولت روان شد بفرود تیر	ید الله پیش اندر شل لولا	سپاه از پیشت و بالا خدا
روان در جلو جبریل امین	ببالا زده را من و استین	بر زکان و اشراق بطی دیا	درون قوم از یه زینهار
در سایه ائمه سالک کوه	همه خوشنظره کس سگوه	ز تو شکوه خفیه اسم	ز انصار و احوان مایه
ز بر او خود و در غش	شده هم چشم ماستان	برده ز سرش و از دل	فاده بین از ده اریش
حبیب خدا اشرف انبیا	چو بدر الله جابجی شمس الفی	بان شوکت و زین و در و ارم	چو آمد نزد یک بیت ارام
روم چرخ زیر یک خلدان	که در دست اعدا خفته با کمان	وز انقوم خنجر کند روز و شب	زیدادش از جاش اند
پس آنکه بناید پروردگار	بیانید قوشن کان افتار	که کس را ماند مجرستیر	در آنوقت دارد چه ذوق
چه نامیکند ازین طرور	که یکباره شد قسخت خند نور	یک راستی از دست کس دشمنان	دویم باز پیوستی و دشمنان
در گشتن اندر جابجی شمس	بوز و شرف با فخر اخلاص	در آرزو از مقدم اجتناب	قوم داشت کس در مجاب
پس آن اشرف خلق پروردگار	مسجد در آمد بدولت سوار	بنوی ملاقات با صد نیاز	ز دروازه مسجد فعل کرده باز
رسول خدا با کمال سرور	بنامید و توفیق رب غفور	مسجد درون رفت با سپاه	جهان کشت بر چشم اعدا سپاه
بنهانش خود لو را کتاب	در آنوقت هم در رکاب	ز میم دران شکر شکن	بدو از مسجدش خونین

چسبانده کردن کشتن وین
نمودند اصحاب هم اسلام
به تبعیت مقتدر جهان
ولیران و مردان طحاوار
وزان پس صیبا و دود
چو آورده طوف حور ارجا
بیک دست و عضو گرفت
بویان رفت با قهر طیش
چنین کرد او را و خراش
بهر و مرس و تلبس آکنده بود
که آمد حق و کشت باطل ناه
بر میگویند میرف و اصنام را
و کرد و سواع و هبیل
که کسی اینان ندان و دست
چو آنجا رسید افضل انبیا
بنوا ازین کمن و غر و جاه
که اینها بر کل باز و دست
ز تیغ نو خور آب کلدان دین
که هر دم ز کردن کشتن وین

بر سر آمد بر رفته کبر و طیش
رشت و رنده همه با لعل قام
ولیران دین از کفایت مین
که بچند و رنده و بر کوسار
طواف حرم هم سواره نمود
که ساز و کمینش جنب و نین
که بچسب و نشت بند و شمار
که از جانها رند جنبش نمود
پس ازین سخن و او را وین ناه
ز با بر فکند اشرف انبیا
که بودند بسیر و خروجل
پرستش گانید از دور و کس
چنین گفت با او نه او لیا
بر آرد و بکشد خاک سیاه
ترا اینان میبود چیدن در
بیاوردت رستند کار دین
رسید که فوج با قهر طیش

بوی جوف خیر البشر
پس آنکه صبیح جهان آفرین
کشدند یکباره تکبیر با
چو بر کوشش شای خور و لنگر
بلان در رکاب شفیع الم
ز با اهل ملت قدم بر قدم
که دور حرم حیدر بودند
بنزدیک هرست که با لار دین
بان تیره کرد ارث رست با و
چنین تا رسید افسر کائنات
ز تعظیم شان بر مکان بلند
چنان کرده مضبوط با دست
که بگذار از سر و را بچشم
چنین گفت با او شفیع الم
بود ویر بار تو اسلام و
کی بعد روز اهد جز تو کس
بر او خسته تیغ و نیز و سنان

سواره نمود اسلام حج
بر آورد از الله اکبر طین
به بجه در کوه و دشت کسب
فادند از بیم در زلزله
پیاده نمودند طوف حرم
بدولت فرود آمد از نایب
یک نبره در دست و یک گرفت
ز کثرت شده شک در حرم
و با بر زمین پا بهارستان
رسید بغیر نمود از اول صبح
بنفاد کسب هماندم بر و
بجا که عرا و لات و من
بر او خسته کا فرات شتر نه
که نتوان ز جانکشتن پا
گفت پا خود بر سر و دست
بست کنان با کد و کرم
ندارد بر آن خنجر تو کس
تو بعد و من بودم آنجا و
نظر تو بر زبانه و تیغ و سنان

نور پیش منسبت کرده ز منم نمودن در آن زخمها در جگر خواب کاغذ در دست در آنوقت چشم همه خیره گشت تو با او گشت بمیدان کین دبران ما باز ما زرم ساز که در بر ما بدرت کریم تو بگذار بدوش من بایز خوش نه منم این غم فزون تر از من براه تو از رحمت ذوالجلال بناید ز غم از حبیب خدا که تو بر من مایه درد و غم که پروردگار بغیر و سبب اگر چه ادب هست مانع و یا بر آن غمش اعظم بقدر علا که بر من از حق خود را چنان اگر خواهم از شرف سلطن پس آن شیر فروز خدا چرا زنده گشت و تنم 	که نشسته ز جان و تنم بخود بیک فقر بطوع و رضا نمودند عار اقبل جگر کین که غم دلا در زخمتی گشت بیک داند از لب او از زین برفتد و گشتند تا کام باز بیک روز که کار ما عظیم بچیس بر ز خل تمنا خویش که از عبید کین تو ام بنامزد دست آنچه بدو خدا تو بگذار بدوش من ای نده به بنده قدر ترا آنجسته چین میده با جو عبید طبع چه چاره ز حکم خدا و بی بر آمد حبیب حبیب خدا عین گفت از قدرت ار جهان خود آورم آسمان بر زمین بر آورد اول میل از جگر بر آمد ز کفار بطی خوش 	نه اندیشی از نجوم بوزیر اندوز خدا و فراد ز خطوز اینو هر دشمنان مبارک طلب که در خدا که او بجگر که چشت رندان بود غرفه چینه تو ازین کار وزین کار با جو خدا چین گفت فرغام دین در جگر که رب علم و قدر و مجید کنون گویت از کجای کرم بدو گفت آنکه بشیر و نیر شناسد عز و وقار ترا بپاسخ چین گفت شیه خدا پس آنکه نیز از کجای کرم چو آسمان در دوش قدر علی رسیده است بدوش اعظم ترا بویژه از لطف آنکه نیز جانش بکنند با کسب نقیان چین گفت آنکه ز 	نه پروا از کثرت استغیا که اعدا گرفته راه قرار غرفه اهل دینم نور مان بر ز منم بنامورد کس جز تو بر آورد دست حق و یهود شفاد چشم ترا کردی بنودت دیگر طلب مدعا که از کس پایت سر بوز آ برافراست مرا آفرید که بدوش اقدر کلام قدم چین است حکم حکم قدر بدو گاه حق اعتبار ترا که اشرف خلق ارض و سما بپیش عبادش خود کرده ام چین گفت از لطف باور بی بدستم قهر چو ایدم رسید کار مول خود با علی که اعزاز او خود در بهم ترا با و آنروز با و الجبر
---	---	--	--

که متکبر اعلی بسل ابر عزیز
بر آورد پس از در نهفت
کردند اسلام را پیش پس
پس از در و قهر و ترس بر زبان
برور هم از در و بازور خوف
روان کرده خند دل از دیدگان
چو کردید فارغ ز کار زبان
در آن اوقات در تبسم خوف
که خوف و فکرم ز جبار بلند
که اول محمد بلندت خوف
گرفته در سینه آگینه ما
وزان پس بیدار و دو
در خانه کعبه را بسته دید
که او از بزرگان طبعی دیار
که با حال اسلام آورده بود
بحکم نرسد و لاورد و دید
کعبه از بکیرند اینان زما
پس گفت با و کردار مهربان
اگر در پیران کنیز کنش

بپیش که چون ندانند زبیر
بپیش و عید و گفت
تفاوت همین یکدست و پس
بر آورد کرد از زبان و جان
بفکند خیر کنشکان ز حد
و بی هیچ کسی را ندانند از ترس
غصه و تبس ادب در زمان
نزد گفت این خند هر چه بود
چنان ماند با هم تنم از ترس
پس آورد در مع الله نیست
که در ترس و سلفه و کعبه
بپیر بر پیر و جبهه مفتوح و آرد
با و گفت مبعوث رب و دو
بر مادر و خواست از در کعبه
و گریه زانید بدست شما
سخن را بفهم و برار از زبان
بجز از تو که ندانیا خوشی

چنین گفت لسان بانی مدوار
که بودند جز این دو کسی دیگران
بجز کز پدر خالق ما و کر
بزرگان اضمحلال یکدیگر
دیوان طعنه سران قریش
که از بیم کثرت خیر شکن
بجست از سر و سرش لدرش
چنین داشت معرفت کثرت
ز لطف و کرم با و رنج
از آن رفعت انبیا و سحر و جاد
که سلفه اهل طبع بد
در اهل موم صاحب اضمحلال
بر و بیار و دو بی انتظار
چنین گفت مادر با و کار سر
بود در تنم با توان و نفس
توان گفت این و نه از غرور
چه آید ز دست تو آنگاه بگو

بطلعم مکران را برادر از
چو ما این بیا بر ایستدگان
درین حال از ما گرفت خبر
بر آورد در در زمانی خفیه
چپ و راست است ده و پیر
نواهی از جبهه زو آدم زد
به انداخت خوف را بر و زین
که آمد ملا خنده ز پیر بگذر
چگونه کردند سید با هیچ
دل حاسدان عیسی ندکباب
که آید در وقت و صفت بخا
بدر روان و در مبارک خوف
همان طبعی کاندرا حد کشنده
یک از پیرانش عثمان بنام
کعبه از بر مادر و بسیار
نوطع و ایضا کار در
عنه را نخواهم سیر زدن
در اندم که در خوف توان یافت
بخش ده کعبه و میرا بر و

بیا سح چنین گفت کبریا و یا من بطوح و رها بود اغلب اجتهادات این بدینگونه میداد پیش سپر حبیب خدای حمید و دود شماره و نیز از یاد او رو رسید چون بر در آن سرا و گریه بیایم ما اندرون که اکنون بهر خود به نرسیده کلیه حرم را با ایشان نداد که رفتن بروی و دوست از او بدو گفت بان سرور ایمن چو عثمان تنهای او را شنید و گریه عجب گفت آن سخن بروز جزا نیز داری یعنی بگیرش امانت ازین به نوا گرفت و بنام خدای و دود شکرانه خالق پدیدار حبیب خداوند بالا و لیست	که این کار هرگز نیاید ز من که دادم نباید دیگر در کف که بازت سپارد رسول این کمیکه داتا در و هیچ اثر بصدیق و فاروق و مانع بود برود پیش آن کلیه آورید بعثمان رسانند از اینجا بر آرم با آن کلیه برو مبادا که گیرند نیم و عدی که آن دشمنی بودش از نهاد بشیرش او آن دلیر عرب به انسان که دادی شفاعت گفت خویش را بر دریا کلیه به پس بر دوازده کف خویش بمن ده کلیه و مکن اینچنین کن پس مرا بخانه نوبه روا در خانه کعبه را بر کن و او اگر داول دور کت خان گرفته و بازوی در را بست	بروز از بکرند باستم صبور بدو گفت عثمان کردن فراز و کرد از تو مزور و جدال چون شد در عثمان نکرد باز که هنگام پیشین به بکی رسید به تنهای برقتند آن بر دوش که سالار دین نمیکند انتظار چو سلاطین آواز ایشان شنید ابو بکر نیم و عدی به عمر چو برفت عثمان ز ما و کلیه بی کرد دست مبارک دراز سند و کرد کلیه حرم هم و چه رسول خدا و طلب کرد باز درین باره نمود آن مقتدا بیاورد عثمان به پیش کلیه شد این باره خوشش عجب هم چون شد داخل خانه آن محترم وزان پس بوق و نشاط پس اول عمر را بخواند آنجا	که بالا بود از سر و سرور که کرد خود فروخته ز در نیان بود باز گشتش بعد و مجاهد و گشت نزدیک وقت نماز بیاورد و صاحب عثمان کلیه که بکرند مفتاح از آن شیرین کلیه حرم را بر دوی بسیار به دست سپرد و در دم کلیه به هم خصم بودند از بیشتر روان رفت تا نزد سپهر که عبا پس پیش آمد پیش نیاز وزن لطف منت بجا نهم گفت خویش را پیش آورد باز که ایمان که آورده با خدا گفت ای حبیب خدای مجید بیمیز عثمان کلیه حرم تو گفتی که جان بافت جسم و بستاند بر باب بیت الحرام بیا و وی آورد و تعبیر خواب
---	---	---	---

بفرمودش اندک تبسم کن
وزان پس شرف بخش
که امروز روز عطا و وفاست
چو عثمان چنان دید جان او
بگفتش ازین عزت و اعتبار
بگفت این و عثمان فرتش
که در حق ایشان چه فرمان کن
پس اول صبا آرد و داد
بگفت سپاس خدا که داد
قدیر که از غایت افتد ار
بر اندن چند اند او را پیش
که کردش ز آلائش کوی پاک
چو سالت بر من کجای شما
کجا یازد ارم جز خبر نیز
بازنت کاران رخ خوش
که قوتتان کجاست و خود سر
بشک عتاب است موم
بگویم بهمان باشما از خویش
بجانه رود از موم منم کام

که شد رست آن خواب و تعب
طلب کرد عثمان بن طلحه را
نمودن در این روز خجسته
بهر خواست کردد بقرآن او
که داد بر سر در ضعا و کبار
نبی بود ستاده بر جوار خویش
طفو عبید خود را بر اهل غناد
بلائی چو فیل نشه ز کبار
نیامور دسور موم رو خوش
بماند اکنون ربرزد کجاک
که از غنچه آید کجای شما
که دانیم از نو نیاید ستیز
بهان که بگفت با خوان خوش
سنداده بالی و خواهرش کرد
که دادش بر این ظفر کرم
که فرمود بگفت با خوان خوش
که گشتند آزاد از انعام

ز خلب عمر سر کفن به پیش
کلبه حرم را بلطف نام
بگیر و بکند در پیش خویش
کلبه حرم راز دستش ستاند
چو سان شکر حسان نام داد
در آنوقت اشرف بطی دبار
به تنها بر افراب را بر شکست
بر خیر قدرت بد انسان است
کنون بنده خویش را از کرم
پس آورد در موم بطی بیان
بگفتند بطی بیان در جواب
برادر کلایه و صاحب کرم
صیب خدا رحمت و مجید
باین عجز دادند او را جواب
بفرمود از روز لطف عمیم
کنون بر شما هیچ نیست
سنبند از و چون و زنجیر

بیاورد او را بر بهو خویش
باو داد فرمود خیر الانام
بدانسان که مبد اشتی زین پیش
گرفت و پیوسته و بر سر ماند
که کم باشد از جان بزم فدا
بمورن چشم خود کرده چار
گشت کینه یا آنکه احسان کند
بمحمد آفر زبان بر کشود
شکستیر که دگر گشت بدست
که از جبار خود پیش کشد
نمود آن تسلط عطا بر حرم
ز لطف و کرم گفت ابر کرم
بگویم جز خبر غیر از صواب
نراداد قدرت خدا بر موم
چو کند افضل از خالق خود بد
ز رقت بچشمش بگردید آب
که منسم تبایدت کرم
برابر مکافات تو نیست
رخ اندک شد تازه دل

کشودند بر شکو و احسان	به پورش گزشتند غزلین	لک نشد آب بر تمام	سخن آنکه بد در حور اعظم
وزان پس بیدار جهان	یک خطبه بر کرد معجزان	سر خطبه محمد جهان آفرین	نهارنده آسمان و زمین
قدیر که خود ذات او هیچ جز	بنود و مانند جز او هیچ نیز	شبه روز مهر و مه و آسمان	زمین و زمان و مکتب و مکان
بیاورد او از عدم در وجود	کنده از آن که گویند نبود	علیه که بود کیه و شجر	خسین به قطره بار مطر
نجوم کاوزه بار غبار	روان زمان موجها ز کار	و حش و طیور و هوام و سنگ	نبر نوع انسان و جن و ملک
چو یک بیابان چو غل و جاد	چو آب چو آتش چو خاک و چو باد	چو کوه کران و چو دشت و بیابان	چو سطح می ط و چو غیر محیط
زمین و سپهر و هوا و جهات	و کراچه را نیز از ممکنات	بوزن و مساحت بقدر شمار	بویک یک نزد او لشکر
حکیم که ترنمین ملک و جود	با انواع و انصاف خلقت نمود	ز هر نوع و هر صفت رتبه	چنان بحد و حساب آفرید
که عقل است عاجز از احصا کس	و اینست بگذره بیک راز آن	اگر بیکاهست و گزشتش غار	بناشد عبت خلقت کردگار
چو نیز بود هر در در و در	که فعل عبت نیت از ور و در	سمیع که راز نهان نشود	سخن نیش از زبان نشود
ز مشرق زمین تا مغرب دیدار	بودند اهل عالم از خویشگاه	و با هر یک از زبان در	بصوت در که با بیابان در
نیفتد از آن موتها و غلط	نکرد بر موشه لفت	سوالات را بشنود از عباد	دهد لیک گزیده که خواهد مراد
بصیر که تا زیر هفتم زمین	به بنید زبالا و عرش برین	نه احواد و نه شیر و نه یکا	نه مار و نه کیش آورد نیز یکا
بجسته اگر مورد در قوچاه	در دژ و ریزد از مورکاه	بردیشه اگر بشهر تار	چند قطره که ز موج کار
در کار نیک و بد اهل جهان	کنند آنچه در انکار و نهان	به بنید تمام و بداند تمام	خویش بد لیک روز قیام
قدیر که از غایت افتد ار	چو مننده را نمود اختیار	فرستاده بر ساکنان زمین	زمانه مرا بود کس نه معین
با بطار او بای نیشینان	چو موسایان و چو عیسان	در کتب پرستان و انش پرست	نمود امر خلاق بالا و پست
بگفتش بستم مکرر بیان	بمن خصم گشته اهل جهان	فقد اندر بجان مرا	نکند شت از شر آن بن و را
نمود از کرم و او را در	مددنده خویش را تقدیر	که از دست اعدا بفرود	حوم را گرفت و بتا نرگشت

ز لوث تبان کعبه ساخت
پس از حمد و شکر جهان آفرین
و کرد عود غنیمت و دعوی
پس آن حکم مار بستن و نزول
وزان پس با شرافت بطایف
نزداد بر نوع انعام
و کرد آنکه مستند خورد و کلان
بدانید این را که کس از عید
پیش ندانند از بند یک
ازین خطبه چون سید کائنات
چنین داد سالار عالم مندر
بگوید اذان بداند بلند
اذان بگفت آنچنان بگوید
چنان بیست و چهار بار کند
بیک سمت مسجده خموش
و بگفت سفیان در آن
ازان بسته دارم لب خویش
که کردند با هم بوقت اذان
به یک صبیب خدایودود

بعرف مشرکان خست
بیان کرد احکام دین مهین
همه رسم عالت ایل نعلان
بیان کرد بر طبق تلت رسول
بنمود و معیوت پروردگار
رسد تا بادم علیه السلام
همه بنده کرد کار جهان
به نزد خدا بر حید محید
بود بنده را خرد و فخر خنده کما
که گفت رطبی همه شنوند
که بجه آواز در شهر و کوه
که افتادشان لرزه بریند
صدای اذان خردن آنچنان
که من بر زبان که ببارم سخن
ضرورت دیدن پس پیش را
چنین گفتو یفلان و فلان
بگفت آنسخنه را که او گفته بود

ز کفوز کار بر آورد کرد
نخت از قصاص و دیات حدود
بنمود باطل شده انبیا
که باشد حدود و اهر جنین
که امر و زرق قدر غنی
چو باشند در بیت یک پدر
من زید از اعزاز آبار خود
موز ز اعزاز آبار جو
نه از خود پسند و کرد و غور
با دانش بلال از برادران
چو اهل ثبوت چه اهل خیر
در انوقت سفیان چند ذکر
بر اندند از جوش دل بر زبان
رسانند این ریزه بار جو
چو کردید فارغ نیز از کار
بیز کرد آن سرکش را طلب
نمودند گویند کان اعتراف

جهان را از اسلام آباد کرد
بنزد خویش آنچه معمول بود
بحکم خداوند ارض و سما
عمل کرده باید باین بعد ازین
زدود از شما کرد و فخر من
تفاخ و و امت بر یکدیگر
پدر نیز همچون شما بنده بد
بود اگر کم آنکس که اقرار بود
که خوانده عید رحمت را کفوز
به برداخت کردید و توفیق
که بر بام کعبه بر آید بلال
در آمد بام موم در زمان
شنیدند آواز بانگ بلال
که بودند از ان فتح خسته ملک
سخنهای گفت مشرکان
بگوشت محمد بماندم جز
با و جبرئیل آنسخنه گفت باز
چو شنید حاضر سران عرب
که گفتیم ما این سخن از کذا

و اینست این خبر را بقتل
بگفتند این و مسلمانی شدند
که من نیز بودم در آن مجلس
وزان پس بفتح و طوبی سپاه
پنصرت سید المرسلین
دلیران دین بهر که بنور
بهر یک یک فوج بهره نمود
صنم را بجای تبه بشکند
بهر جا که دیدند بجای نه
دل بست پرستان نه از غده
دلیران بر اطراف بیت الحرام
نمودند مغرور را این صفت
که شمشیر در اندم چنین بزرگ
نمود و صنم تا بر وز قیام
که کرد چو یکدور و ز برین
که و هر زانصار پر خاشخو
چو خالکوبت با هم مان
بنویسند واقف از احوال
روان شدند انور خالکوب

که هست تو بشک رسول امین
بر از ب و بت پرستان شدند
ملقتم و یابج ازین در سخن
بشد از حرم جانب خیمه گاه
بر آمد بنیچر زور ز من
بجنت رسیدند از هر طرف
بفرمود مبعوث رب و دود
صنمخانه را از زمین بکنند
بیکدم نمودند ویرانه
چو اکل در آتش درون و برون
ز تپانده و بت نهشتند نام
که خاک حرم پاک شد ازین
صیبه خدا سید المرسلین
راضی بجهت که هر در
بگفتن صیبه خدا بر جهان
که جوید در دین و احکام کند
که بودش بدل از غوغا

نذاوت جز غرور و دود
چنین گفت انکه هفتیان و
نیز از حکایت تبسم نمود
چو روز در خضر و اختران
نه اینها نیز شد نور بار
ازان مادران نمود کتاب
که هر یک بسجده زد از حرم
بگفتن دلیران دین در زمان
شکستند بت را سر و دین
فر آمد از دست شان لیکن هیچ
وزان پس نیز دین آمدند
بدین غرور مبعوث رب و دود
بجای نه نمود و مایه بار
و کمر نه جعفر ز آل سلیم
بر و نامکسلم بدین انجمن
وزاخر ما را به اطلع
سبب آنکه پیش از زمان نه

که زین راز که خواو ک نمود
که دایه تو از مجرمت کو
که از گفت او نیز آگاه بود
در آور داین بنده را ز بران
چو خورشید تابان با یوان
تن چند شمشیر زن انتحار
بهر جا که باید بشان صنم
برفتند هر سو چو سیل و مان
ز بنیاد کردند تپان را
چو کرم خا طین نخواست هیچ
بغیر از رو خور آمدند
بشد اکثر تر تم نمود
که زین پس بفضل خدا جهان
پرسنده در ارض بیت الحرام
با و داد افزون ز سجد سوار
بجای همه از هر یک کلیم
که دارند آنجا خوی و وطن
کشتی که بکس نزد و تراغ
عم او هم کرد سودا گیر

ز ملک یمن نه آورده بود	در آن بی یک روز منزل نمود	خویم نمودند او را مستی	به بردن مالش جواب سبیل
و یار رفته عمر بران دستان	مانده که نیز ازان فغان	در دعوی عهد کفو و ضلال	رسول خدا گفته به یار
چو خالد بدل داشت کینه نهان	مکر بسته بر قتل آنمندان	چو آمد بنزدیکه خراسان	جوشند با مردم چو کینه
که آمد سپاه بر بخت شمشیر	روایت اکنون در شمشیر	چو خرد کرد بود بدخواست	نمودند آن نامداران
که دشمنی مکر هر جنگ آمده	که ناکه چنین بد کرده آمده	نکندند در دم زره را بهر	به بسته شمشیر بهر کمر
گرفت بکف نیز از دراز	برون آمدند از چشم زرم	چو خالد بدید آنکه کمر دلان	رسیدند با دروغ و تیغ و شمشیر
بگفتند بستم از اهل دین	بجان و سر سید المرسلین	به پرسید از غایت قهر و کین	که از اهل کفرند ما اهل دین
بمسجد ناز جماعت گفتم	خدا و نبی را اطاعت کنم	چنین گفت خالد ز زور و دعا	که رسید کر پیرو دین ما
بگویند کین نیزه و تیغ چیست	شمارا اگر قصد بر خاست	بگفتند آن مردم به خبر	که خصم اند ما که هر دو کمر
چو خاقل رسید تو را از جبهه	کمان شد که آن دشمنان	ازان بر گرفتیم تیغ و شمشیر	که گفتیم بستم به تیغ و شمشیر
در باره خالد بگفت از و	که دار بد کردی سر کز نصیب	کنون نیزه و تیغ را افکند	بما صدق خود انگار کند
چو بودند از جدار استبان	فرستش خوردید بهی رکان	نکندند آلات کین از کف	سنان بکطرف تیغ بر کطرف
پس آن کینه و در خوانش از	برفتند کشت ده لوحان پیش	چو دید او کز اعدا دخت بلند	بآسان ایشان بدست آمدند
چنین گفت با هم از آن زمان	که اکنون نیاید اینها مان	به بندیشان دست نرسان	که جواب ایشان نیست بخیر
نمودند ازان گفته را روا	چه انصار و چه اهل هجرت با	که مردان دین را ندیدیم	نیاریم بر خویش کز کشت
نمودند آل سلیم انقیاد	که بودند با خالد از یک نژاد	دو دیدند از کین ستم چکان	گرفتند آنقوم را در میان
فانند چون کرک ما در رم	به بسته بر پشت دست همه	چو دیدند آنجا سپاه رکان	مانند جبران و خسته روان
نمودند و نایب و افغان لای	بند و نایب در سس نشان کین	چو بسته باز زور مردان	در بران لغارت کشت و دین
فانند از قهر بر اهل حر	چنان کاشتنند در خاک	زبیدارشان خرد در زمان	بر آنکه کشتند از بیم جان

همه ملک القوم الی سلیم
 سپه د آرتان خالده کنه
 جوان روز نشیفت روز کرد
 بکفت اینجا با کعبه نیش
 بدان تا کنم ایل خود را وداع
 بر دل حکم خسته را سوری
 چو او را بخوار چنان لبه
 بخوشید چون خسته خفته از دوش
 بر آمد نفسی به صدیح و ناب
 پس آنگاه هم را از چار کج
 بر دایم از آن کعبه نیش
 ز خشم نهان کشت خنجر
 چو بکشت آن روز کرد شام
 بهنگام شب خالده کنه ور
 دیران آل سلیم از ستیر
 بر ارفا و نریجی رکان
 که داریم ما نیز دین بشا
 چو بیم ما راست در غول
 محو شد ناراج ماه و ساع

نمودند ناراج چو پاک و بیم
 که از نامور مردیا کینه کش
 که دایم خود سیم مناسع
 چو آمد سوز خسته خوش و یه
 شد از آب دیره خسته پید
 روان شد و جو کج از دوش
 بر آید بدان که از زیر آب
 محو شد بر دور یکبار کج
 زن استا و کمان زنجار
 بخیمه درون رفت شبنون
 بر خسته با ضمیر و تیغ تیر
 بکفتند با کشت و آه و نغان
 با از جهر است کفنی شنی
 ره را کسر را کفتم به پیش
 نه پیدایب از بر از نزع

عنایت است و اسیران به بند
 بنامد بعد از کرم کسر
 کعبه نیش چو گفتار او را شنید
 بر آورد از غم دم خنده کون
 بکشت بدیدند بر دور بیم
 زبان پر خسته دل پر از آرزو
 بکفتند تا بیم سخن کر به مند
 بی که کشته از بیم و وداع
 بدیدند تا به خسته اند نظر
 جوان را کعبه نیش نیش
 اسیران چو دیدند خسته را
 که از نامداران مردان دین
 بکفت شنی به نزع و در بند
 بنود این ملا و زوار از شنی
 کنون بهر کردن زوان

کعبه نیش که خود و دادند بند
 کج زان هر یک ز خون چنان
 کج زان اسیران خسته جلد
 مرا کرد و جانب تر بر بار
 ز روز و غم دلش بر مید
 کج زان آراخته آمد برون
 دویدند از بخود و سوری
 زده که به کینه کره بر کلو
 بخوانند بر یکد کشته
 زبان کاره از نطق و کز نزع
 ستا دو بهر خسته خسته جلد
 به پهلور دید اسیران نشاند
 بشد روز عمر اسیران تمام
 به نوحه نیش تا به ندر سر
 محو شد برود آه را
 چو نیش با کینه ستینی
 کفتم از دست آلاش
 که بکشت بر نیش با دست ما
 با از جهر و اینقدر و نزع

کج خدای الهی

بگو خدا و رسول خدا
بریدار عزیزان بنزد رسول
دلبران الی سلیم السلام
بیدید بسیار بر پیش لب
بنام خدا و رسول خدا
رسانند انکه بجا که خبر
که در پیش کشد اسیران ناکام
زار خیمه برخواست آه و فغان
ز زار ررافغان به اختیار
بنا خورشید و سینه چاک چاک
خوشن و فغان موی کین
بمگشت بر که دلکش کن
بنا بیدار زور و دایچنان
چنان آتش از جگر زودخت
بفغان و ناکام و دم در کشید
بکدام هم چرخش سافت
بر آن ناتوان موی جانم
بر انقوم ساده دل است باز
کینان اسیران روز سیاه

باید مکافات روز جزا
کنند آنچه او حکم من قبول
نمودند نمیشد با را علم
که را ندیدند و نه درس
بنامند سر زرب تیغ جفا
بشدن بانی خاک کینه در
سرازش فکند اهل جفا
زهر دیده شد در دغوبار و
قیامت در انقوم شد انگار
دریده کربان لبه کرده چاک
بشد که اهل دین شد روان
چو آمد بچشمش تن گز جوان
که از شدن چشمه خون روان
که بروردل مرغ و ما بر سوخت
روان چادر و کبر کشید
ز خود نه خدا و نه بخت
بنزد و نه بخت ناکند راه

بدارید از قفس نادمه خویش
بدینگونه کردند زار و بس
هر یک یک تیغ خود بر کشید
ز زار کردند شند دل خستگان
دلبران بیداد کرد در زمان
چو آتش کشت و سینه میس
بیکبار بنیون شد از جو بلسند
یک کوفت بر سر کز و بر در
بسی آتش که ز دود و نار
فغانه بجان آتش از خوردل
کداران و سوزان کبر تپاه
بفکند خود را بیا لار او
ز بس آتش افکند و شانه درون
بناکام جانشش را کشت
چو تاب جدان ز بارش نمود
برو کرد که کردند بیرو جان
جگر فکند بسینه بر زور و

چنین و بخت بس کشید و بس
و با هیچ نشیند از این کس
اسیران شدند آثر بانی ناپسند
کشودند لبش بر شهادت
فکند ندانن سر و مویان
جز نور خورشید رسید
که بودند آن کشکان از محمد
یک خست سینه بجا کزده عجز
برون آمد از ضربه چرخ چرخ
وارفته با زاب و دمه بکل
رساید خود را بانی قتل گاه
برخ خویش مالید بر بار او
بجای نفس دو و آمد درون
که تاب چنان آتش را داشت
آه و فغان جگر و جگر
که کم دیده و بخت جان
بر از طعن حاله زبان نهم
چو رفت آتچنان حاله جان
بگفت که فغان بایش و جگر

حسب بندار حکیم
بر آورد دست دعا بر سپهر
چنین خواست لعلش بر چرخ
وز امیر علی را بر خویش خواند
بهر نیت یاری که کردم جدا
دست زده بایشان و تاوان
با حسن و اکرام و لطف غفلت
بند لور را خود بخیر روان
بسیار خود را ز دور کرم
چون زد و گشت آید لور و از
نمودند با آه و گشت دفغان
بست و زبان لطف خندان
چو گشتند خوشتر از آغوشان
قدم کرده از نیکوکارانش
بروز دیگر خالده کینه ور
چو خالده بخت بد آمد و از
و کرم مداران و مردان کین
نمودند نفیسی دست رسول
که هم از ایشان لطف کلام

چونند اگر کار این دلید
سه نوبت بفرمود از دور مهر
که هر هم بند بردل خستگان
میخاسته و از حد تقویم رانده
بناوان کنعانت و خوبنها
به اوج سعادت کمر بستار
رضا مندیشان و ذاکبها
چو از سر سر لعل خندان
گشتاده با مهر و خست و درم
دویدند پیشون کنن نیشاز
همه زار و حواری خود عیان
که زنگ غم از سینه بانشان
عجالت نبرد و بجز روان
رضا مند قوم مورد خدایش
باید بفرزدیک جز البسه
ز بقیه التفات بکشید
چه اصحاب بخت چه اعیان
رسول خدا که از ایشان
بیان کرد احوال آفرین تمام

که ظلم چنان کرد با اهل دین
که بیزارم اگر کرد کار و دو
جد اگر در از نقد و حسن نفس
ز رقت بفرمود با چشم تر
بکمرهای بقیع و انقدر
بد بجز خسته جانان بکوش
زمن را بسید بفر غام و غم
چو شد بآن ساکنان بلا
بشدند خسته خندان غم
فکنند به عمامه مارا خاک
دل شیر بر دوان برایشان
دست و او تاوان تا راجع
امیر عرب شهر یار کجفت
رسول خدا کنش از شهران
ندادش خداوند تفر نورو
در افتاد خود گشته خوار و بخل
که بفرزد با خالده با مدار
به پرسید احوال روز مصف
بمهر نغمه و رقت کفانی

شدش طبع اقدار محبت صین
از بیک زنا خوشش خالده نمود
که کرد و بقیع بانشان سرسبز
بکمر سحر و خرم و سفر
که این غم رویشان ز خاطر
برایشان در از لطف بکوش
برون رفت و نشست بر زمین
که هر زار که رسول خدا
دل زایشان اندک ارمید
کویان زبیداد کوفه و چاک
بناز کرم رحم دلشان بدوخت
ببر و از دل گشته ان مدول
چو آمد بد کاه و عرو و شرف
که را خشنه کمر ستم و دیوان
که از زده دل بعد از کار او
بیک کوه نشست او در دل
ز قتل حرم و بلا بر کن
مخنی باز گفتند بکفر و لاف
بند در شما یک نترس و نانی

بماند برود کار مجید
ز فتح قوم جبر بر او خست
بیاب قی کو کین ارباب
لب جامه رلب من کدار
برایم ازین پنج خواب غار
بهیم کیت قهر را جلو
چو این فتح را کرد سالار دین
چو زین پس پیوید مجرب زود
لکیم زبان بخش کسیر
بوازند ریح و باده
در بر غرقیم شد حکم قدر
چو فتح قوم را بدو دست نمود
کایم بقصیل کیب بایست
نصیف و دیوان و دیو عظیم
ز دیگر خست و زون نوبی
ز کار حبیب خدار جهان
بخواید کنون کرگمان و بهمان
که کوی بهجند زو مانس سر
پس کبر که مابروازیم باب

که کرده بهر دفع حمار
که از غش رفته است ز کار
شوم سر خوش از باده و شکار
بخت حبش برم کرد و
حکم حکم جهان آفرین
باید بخش بهر کس زد کرد
درین فقه و کسبه جوهر
چو اند استان ترکم بشود
در اقص شکست و در اقص طوف
جهان نشسته در چشم اعدا بود
که هر کس چه کرد از وفای بود
که بهنده در ملک طایف مقیم
بان قریه اندر غیب کیم
سخن آمد انقوم را در میان
چو اتباع او کس بود در جهان
بخویر از او به بند و کر
که بهر مضمون و سبب از زوال

ای غرازان باده بر دیر ساز
لب کت خشت و زبانه خوش
ببخت به و مدح عطا
که این آخون غر و مصطفی
چنان یست دین مبین اقترا
که در معرکه دارم بهمان
بوفتی حق ساز منشی بار پر
کنون این حکایت نام جان
را خلاص من از کمال عیار
خستار و در حرم کس طوف
چنین گفت را و کرد سالار دین
به بسیار مرد و آلات رزم
ز اشرف و اعیان هر دو شرم
بمقتضی خاطر بر ز غم
نه دین و راقی خود دین او
چنین مینمود ظاهر از در کار
بر نیز از کشته آمد استان

با جام این داستان هم
کیت نسیم بر چنین ختم
بکن دست خود جانب و دراز
بده چو عده ما و ایم بخوش
گیم هم زبان عقل را به
ازین غر و غر و کاسر السلام
که دیگر نشد جنگ را حیات
بر ارم کیم صرف این داستان
ز بافت و از کوه و لعل و در
بکوشش و در بار مومنان
بسی خدایا و در و کار
نشسته از غم و کس جگر
تا نیکو جهان آفرین
در افروغ و مایه و مان بریم
نشسته روزگار و هر بریم
محمد نور شد ز فتح قوم
نه آئین دیگر خوانی او
که آفر کایم کشته کارزار
نشسته در غلب مان کشته

نخست از پاجاه جمع سپاه
که بودند با هم یک در نسب
بزرگب مردان آل کلاب
جوان و تهر و جوهر کام
پس از هر چشم شکر نادر
در آینه نمان گشته سربا به
که از یک جاندار در کند
کجا نیاز و سنا نهامت
چینی کرده از این کارزار
در کاه او نو جوان آمدند
نخست از پادشاه خاص و نیش
بپوشش و تن از از دما بهشته
زا و از انش بر عاق و جز
نهانتر خورشید بار
کشفند که ای شیرین شکر
و یا چشم دارند بر تو همه
نهییب بود از دست کن کم صاف
قدم بر پیش بگذار از نامور
رسیده بقیت ازین شادمان

نمودند از آن آرزو و جنباب
دیو و دیو دغا ملک بنام
برادرش از پاد کارزار
جواهر و نیش و حکیم از دما
بر آمد جوید اش آمد بکند
بر ما برین و سیر با بهشت
در آن شمشیر زین شکر نادر
همه و شسته ز جان آمدند
طلب که در دکن ز با پیش
به بر و فوف و ز شکر نادر
بهر کار در نو از دشت و راز
شکسته صوفی و دلاان نادر
مبادا تهر از نو انداخته
که تو چشم به دشت و راز
تو با بر که با شرم و غم مباد
که به بر بیت میکند از دظفر
که نه صلب و کشت کبر به دلاان

بزرگ هو از آن دوران روزگار
نمودند بر خورشید و امیر
زده پوشش با خود و کر و زلف
بروز زده کرد تیغ استوار
فرهشته ترکش ز بند کمر
بدن گشته در خود و خوشنمان
نمودند خورشید شکر نادر
چو ملک بر آن قوم شد شهریار
دیو که بود و خوش نام لب
بکار حرم و کنان و غمان
چکین دشت از عروق غصه
بجز خفتن تخت به بیم و باک
ز جبهه آوران که چو با بهشت
بباز تو خیا و با بهشت جهان
بکری لوار ابد و دون برار
ابو حوال از دلاان اگر نشت
وزان لبس جهان کرد و خیار

ز دیگر چشمها بر باد ستگاه
نمودند امداد و پاد طلب
یک نامور و پاد ناکرده کار
بقوام شد شمشیر و کبر
که با رسم و زور بر میان
همگی در آکنده در چشمه
به جبهه کفر بر آورده بر
ستوان به زیر بر ستوان
بکند خدا و نیرا بخش
بغیر و عجبش یک در هزار
بباز و دل رستم نام لب
سرا و از و معنای و ملک نادر
به اول به آورد و در عجب
ز با بهشت و خورشید نادر
که کشته اند از پاد کارزار
دو خانه یک زین و دیگر گمان
سپه جلد در سایه کدر آرد
به جان خود کشته و پاد اگر نشت
که باشند به مراد و عیار

بدان و در آن تمام و سنگ
که فرزند زین را به چشم دهنند
پهوانان بفرمان اخذ و
پیشانی به چوچ از دما
جو جیبید که لشکر از جا خوش
ز لعل شیر بار و برق سنان
نمودند منزل بدوق و طرب
یکه نامور بودندش و رید
جدا نشی و در درویش تصف
ز پیر عبارت نموده یی
بگوشی در عهد آید از گران
زنا را در پی ز زکات کار
چه جلیب آیام و رفیع ملال
چو شنبه از در در بر ابله گم
وزان لعل که در خوشی
بگفتش بر و ز دگر یون جوان
که در وقت سخن بکار آید
و به چشم آورده پاهم بسند
پایه کز نسیح سان از کرم

فشارت را چار چار بجنگ
وزانجا قدم کور و دیکر نهند
گرفتند همراه ناموس و مار
ابو جودل ز زم زن بالوا
حجی گفت تا من ز تنها خوشی
ز منی و هو گشت تهنیتش
بجی که او طاس خسته عرب
بکر که میاد که گشته سیه
بقر برورایش همه معترف
و به به بر صحت و بکر قوا
صد از زن که به کوه دکان
نماید این را ز را لشکر
گرفته است همراه مار و عید

تخت از من او را سده و زان
وزان بگوشی و دانشی می خواند
تو دایه که ای عذر زینست
چون کوس بگوشی سر برده ام

چو عیبه به صفت و فرزند
خود اول در آنکه بر کوه ایستاد
بر نیز زینستند از گنجی و زرم
بدیدند او را سپاه کران
چنان گشتند بر شتابنده جا
پس آن پیکان لشکر غدا
چنین گفت را و در که در آتشی
بگوشی و در پی و بهوشند
ز غر گشتند ندرت صفت سر
چو کردند منزل در آن سر زمین
به پرسید از قوم و دهن
چنین داد پاسخ یک را تخمین
در قوم او از اعز و اول

وزان پس بگوشی که از راجه
اگر چه بدانی مقتدر مقام
من در کوشش گفت بجای آور
منش زین جهان و مرده

بوی فرزند کردن و اران محال
وزان پس نزد قوم خود را
گرفتند در پیش پاهم
روان چون رسد از قنار
که پایا غریب است خوشی پیر
ز سپاه را خورشید نمود روشن
بجی خشم از جهان دیده کان
به دیده در در پست و بلند
بگوشی و در کوه و در ملال
زینست ستوران گرفته زین
که بگوشی می بخور و صورت
کس لا را ملک از جوان
پهوان او کرده اند انجید
بگفت آه ازین بگوشی
یکه و آداب و از این پی
بویا تو ام گفت و حرف چند
که من خود بایرم برت کس پی
قدم را بخور از صف او در
پایه فرزند زینست

نشد و دوست و رساند این باب	رجاست مالک بدو و کام	باید برده سرافورید	نمودند جا حیا در غرورید
لستند بزم بد بر کار	جهان دیده گفتش که از نام	بکوار چشمها که ام و کام	کرسته اند از بی انتقام
چنین گفت مالک که از تو خند	چشمها چنانچه میسرند	بسی آمد بعد و کنی بر دلال	فلان و فلان گفت و بشنودن
بر آورد و کنی بر زین نفس	که خند نهی بر و لب	بگو خند زین در جوی	بنام آنچه کعب و آل کلاب
چنین گفت سالار کردن از	که کردند ایشان ز جگر از	گفت او که ز جگر میاید	بد و نمودند مردان کار
بگو کرد و لیوان فیروزمند	که نه از جات کبر کشد	که نه بهره درین زنگاه	که دارند پشت سپهر انگاه
چنین داد پاسخ با و نو جوان	که استند همراه از بر دلال	چو عمر و چو عامر سپهر عوف	که از نره شیران ندارند خوف
در پیش چنین گفت با و خند	که اینها رفیق و زون نشند	و گریست از مردم رزم ساز	که مانش توان برد از سر نواز
گفت ابو جودل رزم زین	که دارند بر و ز نظر انجس	بد و گفت آن پیر سپاردان	که یک مرد در و رولس انجوان
کنون سارا که مرا زین خد	که هر چه بهره در فقر عیار	چونست بکوار سرافور ز مرد	زن و کوه و کان زار و شت بر د
چوان داد پاسخ بر و دهنی	که از شمع تا موس و دیت زن	چون موس همراه من چنگ	یز غلبت نمود مردان زنگ
بود که چه بهتر ز هر خسران	و یا هستن موس بهتر از آن	زبان بکنزد در بهر موس	همد جا بر سر بدشت بر د
زیر آنکه بکنشت یا بد ظفر	کل فسخ تنه بر بزرگ سر	درید آن زمان گفت از دور	که بهیمات ار کار نادیده د
چنان است از گفتگو با و پس	مبیا دانروز را چشم کس	جوان و منور بر این سپاه	ندیده است چشم تو زور سپاه
مباد آنکه افشست از جوان	که از خواستش کرد کار جهان	شود که چنین دور زین انجس	نه فرزند را با و اندم ز زین
چنان رو به چرخ از و خند	که ماند بفرستگیا نام و نشد	بفر خود افتد برنا و و پیر	نوند این غریزان کار ریر
در الوقت اندر جهان با کار	ماند ز ما و نو جوشد و عار	بنفک دل خورشید انجوان	ز مردان مدد خواهد نه از زمان
کنون هم نرفته است از و پس	ازین پیش بر جمل در پیج	مکن در حق این تنهافان ستم	بکودان باز نور چشم
کمانه تو ز آب و تاب	ببور بر کعب و آل کلاب	برخت و باب و کلاب و عاب	بد و شان تو بد و خشمشمار

بیار اولی که در لایه لایه
دل مالک بر کشند خون
بگفتند که از بریزه در ار
زوبیت بر من است از من
جبه بر رزم و نبرد چه کار
رفت از برش و یا غنیمت
که این بخود گوید که نواز
که بپست و بپند ز بنید راه
چو جمل افکند برده خویش را
زنا و ای خویش تو خود را
اگر چه باید بر جان خویش
و گرنه ازنی و دنا که در
رماندند خود را ز بی رجا
نکردند جابل ز کار خویش
بگفتند که آن چه تو می کنی
ز درختی تیغ کلکون من
بگفتند که من کشی جمل کش
که ما جو زهار نوره نسیم
بروز و دگر با داندان که

وران رستم نه مجید و حسن
ز پس در بر اعتراضات او
ز بریزه خنده جویت یکار
خند زلفت از دانا نام
کی تو کی عصبه که زرار
جانی پر ز جانی پر ز دشنام
مذبح بکیر زینت و نواز
روح جی بافتد با بچه
نیاید چشم خود پیش ما
نما را کند عاقبت ما بخت
بر اولاد و برادر و توان خویش
نه بنید و خوار و شک و عار
ز مالک ز میزد یکبار که
تیر تیغ بکشد بر ناف خویش
در تیغ از فرساده کشید
نما را بکشد و خند خنجر
بلان دل نهادند بر کوه خویش
بیم از عهد و پیمان خود کشیدیم

که محفوظ ما ز رنگ کربز
بر آفت یکباره ران گفتند
خنده خلد از پر دم در حوا
که کش از تو جویند مصیبت
بگفت این و افتند و خنجر
جوان نامور رفت و مرگ
براه خط از کمال غرور
منده با دانه جلد بر طبع او
خود را کند جلد بی تار و پوست
نیاید از و هیچ جز از غدا
رماند از دست استخوان خویش
در آن شنیدند و خنجر
چو مالک بدید بیکه ای که ز
چینی گفت با پر دلا کینه
بجسمم این تیغ بماند خویش
بناست اول محفوظ اتفاق
بگفتند با چار از شرم رو
چو مالک از این شنیدند خواب

طوفانند که در دشت سست
که زو را بر و بگرداند زو را
وران بر دشت کشته خال بر آن
که زینت کشته در معرفت
چو ارقم ز جایت بر زو را
چینی گفت با اهل کشته
خنده است بهوشی و مرگ
کل عقلت افتاده از کوه
تار یک از چشم خویش نه خط
دید نام ناموسش را با د
کربان خود را بقتل خویش
از آن نیک و بد دیده و مرگ
ز و مان او کشیدند باز
ندارید از حرمت زن که
مهرش را برون آرم از خویش
گفتند طرد و زینت نفاق
مکشد قتل خود را با خود
دلش کشت خرم و خوش زار
روان ندید و غم بپایه

در آن کو خند لب لاری خودند با یکدیگر آینه سینه انحراف جوهر البشیر کفشتن چنان ز چشم کن چه از این رزم و چه از این چگونه است ساه خور و کلان در نیز از هر کم و بیش آن بس اندک بفرموده لاری بگفتن در آن سرانجام جنگ که در رفت بلبسته تن نه آموخته اند که رزم ساز چنین داشت موهبی در میسر سوار و پیاده هم تیره بمان هم سازیکه رشتان که از عزم و حجب دارد دگر سپاه و سپه دار هم انقدر وجه مکر انگشتی که در اعتبار پراز چار یا پنجان داشت چنین است امید از خدا جهان	که شکسته بهر مزاج نخست از و بران یک نامور بر و ماست که دشمنان که میزد همراه این خیمه غار ز فتن و جوشش ز تیغ ننگ نواگاه و خیمه را بر عار که چه این بخت چه انظار نموده مانند شیر و پلنگ یکه بهر بر و یک بهر جنگ خونده هم با جگرنت باز که از انشرف خلق رب قدیر و به همیشه از پیاده سوار ز تیغ و نشان و کینه و گمان نهنگ است در کسوت آدم صفای زارند با یکدیگر کنده شتر بیشتر ز بار که کوه ز پنهانش ناز نظر که احوال و اجناسه شتر کان	همانند خیمه در دوره قدم که باد از شش و پهنی ز مردان کرد شش سوار که غایتش و پنهان به بی سپاه و سپه دار با یکدیگر زمین را بپوشد کشته نامور نماند مان و شت سیر و کرنا مداران بطی ز مین شمار سپاه طوافت ب بیامد نیز و یک جز البشیر بسی و دیده ام بیشتر از سپاه منده غرق این ز مینا سپاه ز مردان نام و در آن انجمن درید است از ایل هوش در آنکس مان این شتر کان بزیب گرفته همه امتزاج ز خیمه از و اینک است شفت منه شست نامداران و مین	که استام طایف ز او پاکین گرفته در پیش راه م طلب که دوش توت و دود که دارن نام و شت در چار که چندند و جسته اعدا رسته بدل مهر نماند با کینه و ر روان شد بطلب چو با سحر به انسان که زبید مردان و چه از این کوه و چه کوه و مین ده و شش در آنکس ر زمین بوسه داد و منح کرده ندیم سپاه بر سر و تلکاه ز این کلاه و در این قبا ویر است بوج و دل رزم زن ز ناس ز مالک آقا خوش خزونت از حد نزع و بیان خزونت سرانجام شت و حیات بدولت تبسم بفرموده کف طوافت در زبشت کن
--	--	---	--

به نمود از آن پس حبیب خدا
 بفرمان شاه ملک سپاه
 بر در فلکند زرم آوران
 بر سر نهادند از آهنگ کلاه
 سپه نامه بنفش و سنا به بنفش
 بدرگاه لار دین آمدند
 حبیب خدا اشرف انبیا
 برآمد ز دولت سرا با طغر
 نمود ز ره برنش انجین
 جا به پیش محفل آمدین
 نمود دران بر فوزه کند
 ز پیش کن گاه او بگذرد
 گرفته نشاید یکف شعله وار
 دویدند اصحاب از چهار سو
 تخت از عنایت عطر کردو
 که دامن دهد حق درین جلالت
 بوسید و مالید بر چشم خویش
 بنام زرا گفت فرخ فروش
 وفایم شکست و افتدار

که چنگ و لیران زرم از ما
 برآر استن لشکر زخواه
 بچشم آمدند تزیین آجنان
 به بسند بر تیغ بدخواه راه
 بقدر پس زین کز زار درشت

برآر استن چکار زار
 زره مار در در صلف نکند
 که پنداشتر و دانه شب
 ز شمشیر و ترکش کین و پند
 پس انگاه در خانه ازین بلد

سرای نمودن ازین گمانات تا حدی که در حور
 بانکه اسلحه نفع دفع کفار خزان انجام

بران که از دیده نور نظر
 که کفر بجمع آمده بودین
 که بر فواید جا به چنین
 که سرگرداب و شغل نمند
 کین بر کن دیدم در کشید
 از آن ابر گردیده برق افکند
 بگرد و برنش کشید آبرو
 لوار ابر غام آل لور
 بدست تو مقنا و فتح از کرم
 روانند بکفت لوار پیش
 که ناموس عالم گرفتند و شوش
 شکر و مهتاب شکست و فوار

به فتنه تن پاک را در زره
 بفرمان به یون را بهر کلاه
 که بسته در راه دین خدا
 تو کفر بگرداب کرده کین
 سپهر بر نشانه آجنان
 برآمد بدولت بدین شان
 طلب که در پست خویش
 بکفتش بکیر این لوار علی
 بر زریان شیر برورد کار
 چون شیر فروز صند خدا
 تو کفر که ایمان و صدق و یقین
 در غم و امید و نفع و ظفر

بکمر بند بنفش سپان قوار
 کزان بگذرد مور بهم بدین
 بهنیک است در جامه از دنا
 نمودن مردان دین استوار
 نشسته چون تیر اندر کمان
 چو امواج دریا بر کین آمدند
 بهور خدا خلق زارده خا
 بنایند حق داده آنرا کره
 گرفته جهان سر بر در پناه
 برور که تیغ را داده جار
 که چون کشتن عمار دین
 تنق بسته برور در باسیب
 سپهرش بکشت بر کرد سر
 عیار با فو محو کاه بد پیش
 برین بر نشانی و بکوبان
 کشت لوار را بچنگ استوار
 روانند به پیش بر لوار
 جوان در بهت و در دوش
 در یک حبیب بهم برآورده

هر رفت در پیش فرخام دین
کشیدند پیش حبیب خدار
ز نورش منور زمین و زمان
بنام خداوند بالا و بخت
ز سوره در گوشت خفت
دگر ناداران فردان دین
نشسته در خانه ز بن جانت
ز حبیبان آن سپاه کران
زیست زان لشکر گزوه
ز فعل ستوران که خور در سبزه
سرمج نعل سیم نازیان
همه کوه و دشت و زمین و زمان
زبان ستوران و کورستان
لشکر آتش زان سپاه کران
که با این سپه بر نباهم بخت
بود فتح از مکنون بیکمان
ازین مابو این دین دین
مانند بخندن بار رسول
چه خوش گفت و انوشیروانی

بدین اوستاد مسکن
یک کوه تن ناله بهار
چنانند که از مهر و غم برین
زبان را بگذاشتند و برین
گرفته لوار بر راکف
هم کرده آرایش و شکنج
که شمع و وزنه در سعدان
زمین خور و نا که لکای چنان
عباد از زمین بر هوا کوه کوه
بجست نزار را با فوریت
زمین را بکا و بدین آنچنان
زیر سپه بد کران و کران
گرفت و کور و کوش و چشم و زبان
که دیده بند بختی مثل کس
چه دار و روم و چه سلطان
نشید بر خاک این دشمنان
خرمید بد در کتاب مبین
بدان نازبان آوران رسول
که ممکن هر حال حق را پس

دلبران دین از بین و بر
برآمد بران باره تندرو
تجانبه حق قدر آفتاب
بر افراخت اسلام سر بر سر
ز حاجت و برشت دلدل
بدل کینه دشمنانند و خسته
بر آنخت خون ناله رانند
که از جنب خاک آلوده
پوشید خورشید چشم از عباد
نمود بر چنان در نظر کشت
که از زیر زنجیر گردان کوه کوه
بهر کوه گرفت مد نظر
در اندم ابو بکر از چادر
بفرود دشت از رنج غلبه
تقیف و موازن با در خور
چو این حرف از عجب میدادند
بران رفت تقدیر حق قدر
نارند بر زور بازو و خور
منوخره بر زور و بر مار خور

چو آمد بدرگاه عرش انجی
بدان که بر آسمان ماه نو
در آورد با پر طوق در کباب
بند کف از زرد از بیم چهر
بر خیزد دین ز کد کد کد
رخ از آتش دل بر او خسته
بجست لشکر چو در بار صحن
چنان رخت بیرون گزاف
چون شب روز کرد و از نکران
که گفت و خافانند و دشت و در
پراز خاک شد کار از چشم کاو
بمید و بوزج و تیغ و نیز
که کرد بر لشکر جند جو
چنین گفت با همگان از طرب
که بر جانب این سپه بزدند
نه در در کس حق قبول افتاد
که کد فوج کرد و بهر طرب پذیر
بسیار بکند تر از نور خورشید
نه بر بار و اندر و اندر خور

که بود نور و در و این نمود
 که او که دانه را با زبانی
 کنون نیست این قصه تا در مقام
 چنان گفت را و که سالار و
 رسید این بر سر اهل چشم
 چون شنید صاحب چشم آید
 بشکر که سرور دین رو ند
 بگفتند آنکه مالک چنین
 که از دیدن زو کس بر دلان
 که دانه نماز بنیستید
 که دانه را سر فر از عوب
 نیدیم در خویش لایب هم
 که هر کس برایشان نظر کند
 بر پشت مالک از آن گفتند
 بیک گردش چشم اعراب
 شمارا بید و زندان سرا
 بگفت این و افروخته سرخ
 و از این پس دوم در و جوان
 بر فتنه و دیدند گشته باز

خود آنرا نیاورده در وجود
 نور آن که بود بر کاشی
 آگاه شدن مالک خزان ملک از طبع میرا صیقل
 درو الخلال و از کمال خفته شد در کس
 که صاحب فتوحات دین از نور
 بدین پیش از هول در بر جگر
 ز کیفیت و کمالات که شوند
 که رفتم با شکر اهل دین
 عجب هوای افتد و مارا بجان
 کنون رست گویند تا گیند
 زرقار پا و ز گفتار لب
 که بر که دارم از آنجا قدم
 ز ما بیشتر است و با کم کنند
 بران رست گویان بر سر کرده
 فکند بد خود را به چنانچه
 کزین خوف بهوده ناروا
 برندان و ستادان به در
 مقور و محض از به امتحان
 بگفت مالک که سباز

لطف کردت این دعا
 بنار و نه باور نه عالم نه زور
 بر آمد با شک رزم شما
 دو کس از دیران بار از پیش
 و ستادگان با دیا جاره از
 بگشتند ناگاه با دو جگر
 بگفت از این با جوش و
 بگفت این و شد از غصه منقطع
 ندادم مایع او را جواب
 بناچار گشتم نزد تو باز
 باین نیاید ترا جگر صیقل
 بگفت غلط کردم از بر دلان
 که در دست و پا و چنان و زبان
 سپاه مرا حمله بدید کنند
 بدان تا گویید با کس سخن
 که تا بشکری پستان روید
 سخن زان سواران ابله تر

بوجه سکر این نعمت او را سرا
 ند است بوجه حاصل از غرور
 شود و گفت از لطف این دو کام
 بر آمد جوب با فوج نصرت وین
 که شبنون بر آرد ز بزم شما
 فرستاد و او نهان و جوش
 بر فتنه و نا کام گشته باز
 بهیبت دیران ابله سوار
 که کرده ابرو و کرد چشم
 چنان ز عرفا و مارا بدل
 که دل گشته بود آب از نظار
 یقینی نبردیم از سر فر از
 که آب این سبب بر نیاید و
 که کردم شمارا با شور و ان
 برابر بجزر مانده توان
 پس آن به که جا در لایب کند
 ندان رازا که شوند آینه
 جز از کم و بیش کنان آوردند
 بدان که مذکور شد پیشین

دگر آید به تنگی سیاه
بر ایشان هم که خدایند
طلب کرد دل مهر و نور ای
چو جمع آمدند طلب کردگان
بر آید شکر بیکران
رسید که آید در کتایب سیاه
بگویند از مردم بهوشند
یک جا رسد بر یک نام برد
که دشت چنین است در خور
در آن ره که آید محمد خجسته
گروه در آید از هر کذر
کین بخت هم بارخ و تیغ
چو بر کرد و کشد نامور
رسند خود در آید آن سر
که اعدا گرفته جاد و جینی
در آنجا حبیب آید و دود
یک زمان لوایم لازم ظفر
دگر سرازیران حشر
بانی هم بسته صفها و جنس

فزون از دو منزل مانند
فروهم آنچه در آید در کت
شود و نمودند ملک با قوم خلیل
و مقرر نمودن برانی میدان ملک
چنین گفت کردش نو جوان
که کم دیده چشم که مثل کند
اگر آید و در آید یک
کی طرح این حرف بید گفت
و یاد دیگر عیب آن را نشود
دگر جای به بهر از آن
بود در محاک و کذر مار سنگ
که بسته از حد هم به خبر
در آنیم از پیش رویه رفیع
با آورد در در پیشک ظفر
نمودند در هر کجی که کین
بنمود و مانده خافتن
دگر باره ترغیب نشد نمود
بست عمر و دایره البسته
چنان ابل بنرب جواهر حرم
لوایم روان فکده به پیش

بدان در آید در آید
دلبران همه زرم را ساخته
بروز در یکجا می رسد
مقین مانده را نکونه جا
در آنجا چون دیده بخت کوش
که نشود که ما هم دشت مرصع
چو زان ره بدین سو گذاردم
وزین سو کین کردیم ما
از این در اندم نشی
چو ای حرف نرزد آن گفته کرد
وز این سو بخدام خبر آید
که کرد و سپه هم به السور
طلب کرد در آیات فقر و تن
یک را بعد این وقایع
محکم مطاع رسول خدا
دلبران جنگ جو میدان

و یانزد صلیح تهر ز صک
بر پشت و فرمود زدن و بند
زهر خنجر خد کار از مار
که آمد محشده فخرم مصاف
عبارت پیش بر افراخته
بدان که باید چنان می رسد
که میدان ماند بدست شی
چنین گفت از روز و بر و دوش
بود و چنگ و بهار و دشت
بر آید کرد و سپه پیش ز هم
در آید سپه چون در آن کوچ
نیاید در هیچ عجز از او
پسندش نمودند خود و بزرگ
رسند که را کانی اینج
روان گشتن که چو پیل و ما
که گشت نماید بر محراب دینی
دل بردور اگر دوزخ شد
بر افراخته بر کعبه لوار جدا
که گفته شما بهار و دوش

لکاو رود اهر در جیب و خیز
بیش پیش سپه انزف امینا
بمان و سار که زید مرد
بچار رسیدند نام آوران
چو در بار موج لب و بلند
زهر کوچه گشتند جهوران
چونند منبر کوچه بر پشت گنبد
یکه دشت و دیدند نام آوران
علم کرده شمشیر و کز و دندان
که بر پشت اسبان دبران دین
بحر جان بدر برون از آن خط
چنین گفت داننده این خبر
که هر برانند از مسکین
که آنرا به پنج خدا خوانند او
چنان نور افش و در شکست
در آنوقت مکیقت لار دین
برفتند از بیم اهل عباد
نه شرم ز کردگشتان و نه شرم
کنون چون باین حقیقت و عباد

سند تیر از شوق و شیشه
عصفور از و پیش با لوا
نمودند سر راه و نشسته بر و
که آید بدل بول از و صف آن
فتاده در آن کوچه باز
چو در بار این کران تا کران
و دیدند بر و در آن بردلان
نمودند قالب مهر یحیی زین
بیامد بدل هیچ را از و کر
که پیش از همه خالده نامور
که از غایت جهد و کار دین
چو است کشش کرده از کف و زور
که کفر تو بر گشت و در بار چین
ایه این با منته المسکین
بر و گاه خوف بد آن کین
که استاده بعدند بر و پیش
نماید از پیش ایشان گذار

بره پاهای دند با کوه دار
و کرمانه داران مردان دین
چو شهبان خوشنوار جو بار چنگ
عجب وادر موجب میولند که
خوان کوچه راه و دیگرند
زهره پوش مردان چو گذار
چونما که چنان حالت در دست دار
ز دل تاب و کبر از از دست
عنان مایک با بر نهافتند
بگردانند و از صف کارزار
که بقطعه خوانده او را بنبر
چو یکبار که آن سپاه کران
فکنده این یک نره که یک لوا
و بار و یکدکس با لبس
همه گشته از مرد و مرا جمنیر
نه یاد و آنکه در فتح بیت الحرام
یکه سون و نه ناموس و نه

خوشتان و جوشن چو پیش
ز حلق و امام و لب رویین
برفتند تا آن گذار تا رست
همه بر کوه همه بر مناکر
بنا چارلش کبریا کند نشد
یکه گشته از دیده هم نهان
کین برکت و نداد و دین
بسان بنفکان چو زینهار
بدان چنان بهتیر او فتاد
همان عجب چو نمون از و
زمین از رسم سپه بنفکان
شنیدم که در حق آن نامدار
در اینی خود دار و کسار و ک
که زان شد از نیست و شمنان
که کرد و یکبار کرد بهوا
روان از یکبار کرد و پیش
نه بیم از خدا نه جیا از پیر
با پشان نمودند کفر حشام
که باز از جانت میدان جنگ

در آنوقت از غایت مصداق	ز اصحاب بخت کی نماید ار	که در صدق و اخلاص میروا	سعد و غنای از بهر خویش را
چو رم خورده آید در آن بهشت	کمران ز بهر غنای گذشت	بخندید غنای با و از گفت	که دل با زبان هر دو با و
گرفت غنای و شد در آن	بگفت این سخن بشنو ای که نیاز	فوت آنکه میگفت از نامدار	بسی که به جان مرا صد هزار
گفت هر یک را بنوبت جدا	فدا قدم رسول خدا	شد روز از بس وفا مشربا	چو پروانه بهر سبزه دنی
چو سجد چو خلوت چو ایوان	میکنی از دور بد اسایه وار	براه و فایز به پیشش	به عواید خلص از بیکدیش
که بسته دایم کهنان او	سر خود فدا کرده بر جان او	چنان محض و یکدل و جان فدا	که از غایت صدق و وفای او
بر نیز ز جلا فقر خون خود	هر جا که مظهره خویج چکد	در اسلام صلبید بنی استوار	بجز زبک که ز ج استوار
اگر آمد کس بر آزار مان	نود گشتش مندر سلیمان	در آن دم که اینها در کار بود	از این باده طرف تو سوار بود
شد و روز این گفت و داشت	همین روز این از خود شتر	دلش بود چون شقی تاربان	و عارفانند مسجی با رطلان
و من و بهر تو پروردگار	سزاوار گشتن بهیچ هزار	کنون که مدتها روز از چکد	نه بهر چه برگشت روی تو
چند آن علو تو کار دین	همان حوص در گشتن مشرکین	کی رفت کس که خوریز میر	که طلبی مرا آید و بهر سینه
که مشرکین نیستند ای کوه	که لطف بسته در شست مانند کوه	کنیده همه تیره و تیغ غیر	بجز نیز کرده در دواز سینه
بذایح جان و دشمنان دین	نه میر که در نقد جان و دین	چسان از دل آمد از جان	که گشت برادر و این کرد و دار
نه این است مظهر و فایز	که بجز در بیوفت راه گریز	کنی دست خود را مدد کارش	بیکدیش بدخواه بیکدیش
ز حق آنچه میجو ای سر یافتر	درین دم چو او در بنافعی	بکنی سزا او بر حصول مراد	بکشتی تیغ بر در اهل عناد
رسان باز خود را بنزد نیر	منزله صدیق انبیا و جبر	بکشتی توان ازین مشرکان	که گشت بخت در کوفه و در گران
از اینها بهیچ گفت و او کم شنید	عنان خود آفریدش کشید	بدرفت از غایت اضطراب	بیک جانب نشسته چو پیل آب
و کرد که از اهل بلی زمین	بدل داشت در دوزخ مردان	بطبعی و کفایت بصورت و نوا	همه کرد خای دل خویش را
چو لماند این آرزویشان و	که خای نمک دند دل از عی	که روج آتش بجان همه	بر از چون ز تیش زوان همه

چو دیدن اسناد و چون
که بنید چون میکند کارزار
چنین گفت راوی چون سپاه
که بودند از آل هاشم غام
رسول خدا بمگوید دروغ
بگفت و بر امانت نماند
باقال و دولت بفرج و ظفر
چو میجو است برادران شاه
بچسبید عباس هم در رکاب
نمایم که ابرار این روزگار
تو بر جای خود باش جزا
بفرمود وقت بنی زانکه کلام
ازین سوی سید بدشت نبرد
زمین و زمان مهر و ماه ملک
بیک سوزان بود نیزه روان
ز ره برتن و خود در فرق مهر
ز بسیاری آن سپاه گران
ز سوار و کمر کرده من نماند
بمان نامور شک بر بکران

بدانگونه رفتند از زرگاه
همه خویش نزدیک خیرالانام
نزدادم ز هاشم بکیر و فروغ
بگرداند بر کرد سر نیزه را
بغیر و زنی داورداوگر
که سفیان حارث گرفتند
و یاقه میراند باز آنجا
که باشد علی زنده بر دشت جنگ
که غلطه سر من بدشت و غا
باستاد بر جانشیده زمام
بقلب سپید بود باشت مرد
و خوش و طهور نس و جن و ملک
شده دشت و نامون نهان
بگردن بر آورده کز و شبر
شده تنگ جابر من و زمان
ساده مقابل آن سوار
چنان خوار و بفرج و دشت

به نزدی زین همه انجمن
ولیکن نیاید و سالار وین
بگویند که شنیدیم مردوار
همینچو است تا خود بتابند
بر امانت تجاره بردشمنان
بد و ابن عم رسول خدا
پیش آمد و گفت شیر خدا
محمد کند خوب را از کتاب
وزان پس نو دایه و اعدا
پیش سپادش نشاند اولیا
پیش آمدش صاحب الفقه
شده محبت و روان زنگاه
سواران جنگی هزاران هزار
ز صفها که بسته بدشت و غا
ساده چنان مشت بر دین
زمان دشت کشته شد
که بدشت آموختیم ملک

برود و خند از عجب نظر
به تنهاتن خویش مایه هزار
و یای خدا ماند با هشت تن
بدل هیچ از کار انصار وین
که بخش شمارا ظفر کرد کار
کنند حمله بر شکر مشرکین
نو گفتی که جنید از جاها
ز رفتن نماند هشت تجاره زان
که بهیات ای اشرف انبیا
مبادا کند این روز بیم خواب
که باوت که بیان جهان آفرین
سیر کرده بر روی من خوشتر
در انشوی اعدای دین هزار
ز نظاره آن دور و سپاه
مکمل به پیرایه کارزار
کشیده ز فولاد و یوارها
که گفتی زنده آسمان بر زمین
قدم کرده قائم خوشتر قدر
زهر شیر مردان ماندم و ملک

نسخه کتبی از دیوان

رنگ سوسانه سران و کشی
در اندام او جود دل رزم زن
بدل گفت غصه غنیمت مشر
بخند از جوار خود با علم
فرگشت رایت بمیدان جنگ
نگرد از و یکجس صند او
بر نخواند و خود را بر در شود
کنده از جوار آهسته
ز اهل خوار است یا بر تو ار
به بینم تا زور بازور هم
بر آید و بدل بوم سبزه
بمیدان در آمد جو به ذوالفقار
وزان نه چنان موصل خشم
ز آمد و لشکر شیر شکن
پس آن رایت او از فرزند
به پیشش آمد ادرت کریم
ابو جود او را بمیدان جودید
پشیمان ندانده خود چنان
تا جوار دهنش بر گفت

بر آن رزمکه دوخته چشم حش
مبار ز نورن اسد به این ای طالب
بالو جود دل نام فرستادند و بیدار
بمیدان پر خاش و زرد قدم
بسته دور پا کفش خسته
که خود را ندیدند با کشت او
بدخوف اند زبان بر کشود
زنند که خدایان ما بر زمین
از دست بر جوار خود استوار
لشکریم تا زور بازور هم
بمکش از اینت موج فوج
بر آمد زنده و کین زمین
که کفر بر خود با دشوم
میابد اسد صید پر هم
هم رزم خود گفت به زهر خند
چون ضرب غمرا زد و دهنم
بدست سخن گفت از او شنید
گفت خود از زیر زبان
کوار از کج تیغ و کر را

که ماورد و موبایس هزار
مبار ز نورن اسد به این ای طالب
بالو جود دل نام فرستادند و بیدار
چو آه اینتر کوه آمد بهشت
بنام و لب خویش را یاد کرد
در باره کس از دمار و مان
که در جانش اغرد خبر گشت
همان کوه ثابت قدم در دهن
خوار در و ابرش خورشید گشت
هزار زبان شیرت عبید
بدان که قدم زبا میزند
شد از جدت ذوالفقار شنید
چو است و بر دشت شیر خدا
چنان جا کند کفر و دل ز غم
که آمد کس را که خواند ز کجند
به غیر تو هم روز و روز او
دل ز کج جگر کلاه پر خند
پشیمان اما عید او شود
ز جان در گذشت بفر نام

چون میزد و در که کارزار
بگردید چون چند مشر
که او را با بدیشتن در
بمزد ز کده کان فرود گشت
پس از ناچاران و نیزه گشت
زبان کرد و جگرش از خون
که سازدیم آورد و خود را دوا
که شیر خدا خواهد شنید مصطفی
باید بمیدان کین چه در کند
چو گفت به همه او شنید
زمنی از طلسم جود را طبعید
که از دهنه زازوم از دنا
گفته بکفر رایت مصطفی
که تا خسته دیگر نباید هم
بیا پیشش گفت و در دشت
برون آید از دل انیس از زو
که از از دشت و دست کرد و خون
که هم رزم خود را طلب کرد و جود
بر آورد و شنید کین از زبان

در ابد بود

در آمد بگردار قیاس و جان
بر او افتد تیغ و بار و بر طبع
نشکار که زخم نرسد مدار
بیا بعد از غارت و نیز چنان
گفته گفت قیاس و واقف
برو و بگوئی در ششده تاخت
دو پر کلاه در ششده تاخت
چو انداخت او را بدات تاخت
چینی گفت او که فرعام دین
چو مالک بیدار نشیر حر د
نکته و بر این گفت از پیش
که بعد از در رسول خدا
بر او افتد ملک و نخل و دار
ز پیش پادشاه و زور بر زمین
خویش و کردار و خود را کار
در انوقت شیر مدار و دود
بو اکبر و کبر ز جا و در کفر
چو انحراف نشیر ملک از و
ز نیم غش و کاس ناه

که انداخت تیغ بر زمین
بر او افتد از دل کینه و تاخت
شد شش تیغ و خیزد و دراز
که باله کل از مال و در بستان
بر و رعد و غم کرده چار
گفتن بگو و بگو و بگو
چو در صفت از معنی و با
چو رزم آمد و رفت بر و
بگو از رفت نیزه گفت
بر آمد به میقات از و ما
ز و بر رواف نشیر مدار
ز خون لعل گفت میدان کنی
بدان نازد نیزه بر لب خراب
ز نایب صید و نادر آورده
بهان تیغ اما پس بگو
عنا را بچید و کردار و
بگفتند خود را میان سپاه

بر افتد مانند طبع طبع
ز و تیغ بر ترک فرعام و نیز
پس انداخت تیغ و رسید
بر او افتد تیغ و چو مهر منیر
فشارده و در بطن و در دل بران
چنان خور و بر ناکش تیغ کنی
بگفتند بر خاک نشسته نبرد
کانه و سنگی نزد سالار و
چو بانده و در راه نزدیک کرد
بهم محله کرد و نیزه بدست
رما گفت چو نیزه از دست او
چو از دوش را بگفتند پس
چو به تیغ و نیزه سپهر ز جا
چو در اندام ملک چو در سپاه
خویشند که بر دل جفت جو
بر اینخت که بگردار و بار
و یه خدا نشیر نشیر کنی

گفت آورده بر لب و در بار
بگردان نشسته و معنای
چو بهر این ز جا و رسید
بر او افتد تیغ و منیر
گفت بروست کرده عنان
که از میل و در بطن و در دل بران
رما گفت چو نیزه از دست او
چو از دوش را بگفتند پس
چو به تیغ و نیزه سپهر ز جا
چو در اندام ملک چو در سپاه
خویشند که بر دل جفت جو
بر اینخت که بگردار و بار
و یه خدا نشیر نشیر کنی

بر او نیک کرد و سالار دین	رسا شد و نقش مورش برین	به پیشش نایب و درین نشان	گفت کف خجسته چکان ذوالفقار
نظر دوخته بر صف مشرکین	که بارش که خواند بیدان کین	ز یک بود ایران بجای و بار	نه محو نظر نه کارزار
ز انصاف گفتند با یکدیگر	که از حق ناید محض کند	بر در زمین چون علی مرید	بها کم کسی و راهم آورید
پس نگاه و انار از سپهر	قیاس و عهد از دور مهر	که اصحاب دین را ملطفتان	خواند تجوز بر مشرکان
شنیدم که بعد کسرم و از راه	صدار غایت بلند و رسا	خوشید یک نامداران و پنه	حبیب خدا سید امر سنی
که ایجا و در جهان بهر اوست	زمین بهر او آسمان بهر اوست	با و نشی جان و مهر و نسیم	طفیفش عطا کردت کریم
است در است بخت خجسته گذر	بیدان کین بر رخسار	بیاید گفتند شاید او	که کردید پیش خدا سرفرو
شنیدم ز راه که خجسته اید	با کف رفتند از دست کین	چو سبکین پذیرفت کفر افند	دل صدف نکت از نزار
که چون باورین راه بگذشتیم	نزل بهر خواه بگذشتیم	که در زانهار با صد نف	همه شوق گشته با بر در
مخوفند و کسور میدان کین	در اندم رسیدند انهار دین	که بگذرد هم پیرند	چو در کوشش این رسا نظر
بر انگشت سپهر از جاب	رسا شد و خجسته چو به صبا	نبرد و دل خدا آمدند	بسیه مفعولان او آمدند
گنودند بر عذر خواهر زبان	ز دیده رنگ از جنتی جویان	بر این تن کرم کردیم	بر آورد از خجسته واقعه
به شکر خدا گفتند که	بده منت دیگر غریب یا صبی	خود آمد از سپهر خام	مدان که گفت انز و سنی
بر در زمین من از کف خجسته	گفت و غیر و سپهر بر	گفت انز و خلق الله کف	چنین گفت الله که عطف
چو سرفتم گفت خجسته	نور کشی هم و صفان برکت	بنی بر صف مشرکین بدریغ	بکنش انز و خجسته از بر تیغ
که باریم و آورداد و کرد	بخشد ترا آبر و طهر	عج بر در چشم بگذشت و	ز صفت و زینت و دلالت
گفت کف خجسته ذوالفقار	باق من دست و انتظار	با انهار و محمد الله نبر	که چرخ برکت بر عمار علی
شما نیز با او رفت کین	در نیغ و کاه آتش زین	بوفان انهار را قبله	بمان لحظه ملحق بقیع شدند
پس ای که در کل خلیل امن	طلعت و نور ز دین و	چو انز و خلق و انهار	بیلا بر آورد دست و

حکیم بیداد

بکرم جهان داور داد کرد
با ما دشمنی از در که کبر یا
که از حکم دشمنی رت و دود
پس آمدت حق بخانه
جهان سبک را که به شش بست
فکر را که در غمهای سخت
فرستاد و در برش کن
عم که دشمنی را در برش
نه با که ز بس در دشمنش
رحول خداست در مسکن
پس از غایت هر مقام و دین
چنان بود از منبر کان نشسته
فکر بر لب که کس محرم
چنان تیغ خنجر و آن فرستاد
به هر که افراخت و آن فقر
چون آب میزد و دشمنش نمر
نه بل و نه همچون بود و آن
پس او را مداران دین
در آن دیران ابدی سوار

مهر و اخگر قصه و قدر
بکرو جهان نتر آمد
بمکنند بر شکست پرست
ستاره بر سبک گردید و نجش
در بنابر او با مداران دین
را انداخته خود را چو سیل دین
نه اندیشه جان نه فکرش
بقوی و با مداران دین
بر آورده زانکه اکبر طین
که کفر فتنه آتش اندر رسیده
بمکنند اصنام را در عوم
سیر که اخور و بر زشت
بر آورده از جا اعدا و عار
که میخواست بر خاک سپرد
که کند یک موج شایسته
ز خون کرده دشمنی آتشین
بمانش که خاصه کرد که را

به بسته چون کار نشسته کان
بمان سرافرازان ابدی سوار
چنان نور افق و درو کین
مقارن با شاه و دل لوار
بر آفت سپهر را بهر
در آمدید الله با صد سوار
بمکنند خود را بقلب سپاه
در اندام که شیر خدا حمله کرد
بر افراخت دشمنش خنجر زین
دم تیغ خال کفارش زین
از آن تیغ دین پر و کوه کاه
و که بر کرد و دشمنش محض
زین را در آن روز که وار و کر
چو خوش گفت گوینده رشتگو
چو قولا و وجه این وجه حج
هم از شیر دشمنی بمان او
فکنده تن نرکن را ذلیل

بر حصول مرادش میان
ز کرد و نرسیدند با که دوار
بیارید آتش بر آید و دود
بر افت نه شیب بانی شیب
که کفر حکم جهان آفرین
بر دست بر خضه ذوالفقار
کشیدند تکیه مارا بهر
بماند حق در وصف سوار
چو شیر که افتد بهر گاه
که شد اکفونی گرم تنور نبرد
بر آورده از آن روز که رستخیز
نی آهنگی جامه بر زمین
در افتاد آنوب در زرقه
و که و بگردن سر از تن زدود
زود و دم تیغ همچون نظر
به تنه آب و مرغ او
نمرفت از زینش بدر
هم اندر جدی با سپاه و عدو
بن ابا بل و می فصل

دیران گفت بهم از سبزه
ز باریدن آب شستیر
شده تیره از گرد و غبار
صداده و کبر و دنگشان
نیز به چنان جنگ بر جهان
لشستر همی ز بیم بر درید
چو بر گشت زور و از کار داد
سپاهیان گشت و افتاد
نیز بر دآن کوه فولاد را
نمودند با اضطراب و فرار
بیش از آنکه گفتند و درید
در و داشت را گوشه دیگر
به سمت بر کو که می افتد
بهره ملک و هزاران کام
بدان تا بیکرند جاد و حصار
که هنگام رفتن نوزم نبرد
بانه طمع کردن ز بهر
که از غایت خشن و اضطراب
بهر روز و فتح گشتند باز

بر افراخته جزو بیخ و بن
چو در بار خون گشته و رها
سنا بنام شمشیر بر بلان
بدر رفته از گنبد آسمان
نه ماه و نه خورشید و نه آسمان
به نزد یک آن نوجوان چون سپید
قدم به یکس را مانند اسوار
بیکس و سحر راه فرار
بیکس از روی سحر و جاد
گشتند کس از صفای و کج
که بگذشت با بر سر و زرد
ز حاکم نمک و ز حاکم کمر

شد حاکم بنکام کار و زار
سنا بنام خون بار چنگ آورد
فرزان چو شعل دران تیر و تیغ
فاده سر و دست مردان جنگ
دران ز زکوه صاف و افق
عنا را به بچید از و کمر و دیر
سپید سر و زرد لب و اجنه
دم تیغ خونبار و غم و غم
شد آن نام و ورثه که گشت
چو کس بر دلان زور و ادب
بفرست خویش هر کس
بر افتد گشته از ملک

نقد شریک گفتار
و بیاید در کوه

که باشند ای که کار زار
بگفتند وید آنچنان دیده
که آنرا نمایند کرد آوار
بدانزه افت و اتفاق دنا
طوفان و خوشند از سر و زار

با و طار رفته و رفتند
چو صامت به با طوع و اموال
در کرم او هر کس استیاده
و در بنو چو مردان بر خاکی
بگفتند و نشو و نشو

نصایر ده افکند از دور کار
نظر دران چو فوسه ارکان
ز مغز بر خصم و غم و غم
دران و شست و شست و شست
نقد داشت بر ملک نامدار
که کرم نیاید با و در شیر
بهر کو که گشت کرد و دیر
بهم زد و چسب غم و شست کنی
بر افتد چون آب پرده شش
ز بسیم هر بر سر و زار
نه ماه و نه خورشید و نه آسمان
بهره ملک و هزاران کام
عشمت شروند و ده یافتند
سور حصار طایفه و ناکام
درید و در از وضع و شریف
در آنجا به شست و شست و شست
سور طعن خند و گشت راه
گفتند میدان ز دست عدو
که جز نفرت و تن و قدر

و کرم اندر خجالتش بود
طلب کرد پیش و گرفتنش
که آمد و
خدا از نور افرینش از نو شد
بمگفت با آنکه رو ادب
بگفت این و ثبت پیرترین
یعنی خون صید است از شتر
و کمر آن دلبران و کرمکش
برفتند اعدا و دشت قمار
بدیدند بکشت آراسته
دلبران بغارت کن دند
برفتند زان که یک برگاه
اسیران آنقوم محو خورد
و کرمکشند آن چه ماده چنر
چو کیمت و کم لغت سید
چو او گشت حاضر ز لطف و رام
و یابست همگام تقسیم کیم
که جایت محفوظ و دارالدما
زمین را بسوسید کفر و دین

مطر بر اسیران و مالش بود
زدنش و زهر چشم و
مشید نمود در پیشتر کین
ترا احوال سحر هم حق داد
روان اشک نشاد در رخ از
بایت و در پیش سالار و
بود کوشش از شمع و کرم
که برگشته بودند از دشت
از این خنجران و بر رنار
جواز چار و جواز خواسته
چو کرمکان که بر کله یابند دست
خاندان چنانم در رزمگاه
چو پوشیده روان چو کرم
شد از جل نزارش عد و شتر
معوض حبیب خدار مجید
چنین گفت و در شمع اعم
که ماکار و دریم یا دشمنان
چو اگاه بسیار و آب روان

بر خون عی را طوفانند وید
بد و گفت با شکر پروردگار
بنایش چنان خضر استوار
عصفه بقیه بر پیر او
عبر این است و قد و مراد
در اندازان پر خوار
بهنگاه کفار در ناخستند
چو دیدند کرم فضل خود و کرم
نمودند اسبان خود را رکاب
ز بیم بلان کودکان و زنان
چه نقد و چه حبس و کرم و کرم
مهر دند ز در رسول خدا
همه شش هزار آمدند رستمی
هم از نقره پاک کامل عیار
طلب کرد ز انصار هر در تمام
که نند از غایات رب مجید
ترا باید اکنون بدافش و در
نمهد آراخی غایم تمام

چنین مبارک چو کل برود
که گشت از اسوار
که ناز و زخمش بود بر و
بپار مبارک با لب و رو
که پیش خدا اصرار و روش
بسوز غنیمت محمد زور
بناج اموال برداختند
میرا طوفان و در کارزار
رسانند خود را چو تیر شهاب
چو رم کرده کله مهر و دون
چو از چار پایان آسوده
محاسب کارش چنین کرد داد
شتر و دو باره و ده و دو
بوزن و قیده و می هزار
عبادین زینش بد کرده ام
فراوان غنیمت شمارا نقیب
بجو از این ناکار را بر
که بعد رجعت کیم انعام
روان شد حکم نه مسکن

در آمد که این بخش در میان
 بگفت از زورت فراسع
 جواب حب خدا چنان
 تو یکه ز جگر در آغوش من
 در آید مگر بگویم او
 بگفت آنچه پسید است از او
 پس ایمنه که بسته بار
 بدو گفت پس سرور انجمن
 بسور و طبع اندک سباز
 با و داد استبد ز لطف و کم
 بقوم و خبر از کجای حرف
 که هر شما بر سبیل ابرم
 طاعت و خشنود از انجمن
 وزان حبیب جهان آفرین
 ابو عامر اشوبرا بخواند
 باعد ارسان خوش را از قفا
 برون آرازان بستان و مار
 رساند خود را باین چنین
 خود دید بعد از مردان صند

منم و اید نو حکم رضاع
 چنین داد که خسته تا توان
 بدندان گرفت سر و دوش من
 بکسته دو غم و غم او
 بر پسید پس از اب و اتم او
 ازین دار فانی بدار قرار
 که بانی تو هستی اگر تو من
 و ستم تا نبی بکوت باز
 غلام و کنیز و جگر و غم
 که کرد و جو جو از منزل را
 سر انجام و چه معیشت کنم
 سپاه همراه او بر نشاند
 بر این حکم سازش را
 غنیمت بدست آنچه افتد بسیار
 که باز و لا و مرغان بیان
 زمین را بر این نوحه چنگ

چون بنید از سبیل این گفتگو
 که از خاتم و خسرانینسا
 جوان روز آمد نیر لایساد
 نشینم در و روپ خسته است
 چنین داشت معروض را ز
 با سلام دعوت نمودش زول
 با غار و حوت مدارم ترا
 و طر ز انمودم که بخور خیار
 بر و از کردش را انجمن
 بیایار و از قوم و خویش
 بشک غایت که معیشت ن
 بگفت تا و طاس و بداند
 بدو وضعت آب خوردن
 رفتن را میوسید که ز خواه
 با و طاس پس از چه بکند که
 اینهمان و ناچار گشته باز

ز زان فغان ایران بجز
 بگفت نشن جسته و دیک
 در ایام مبد و بعد صبا
 طلب کرد او را بلطف و داد
 بر پسید احوال و بنوخت است
 که آنها بتقدیر خدای
 بعدی چنان کرد و خوت
 ز خواهر که کمتر شمارم ترا
 که آرام دیگر بود در و بار
 بقوت و نشد و کور و طس
 بعد که موجود و معمره بیار
 شدش محبوبتر جان زبان
 بقوت روان شد بسور و طس
 شد اندر چه قلع اعدا کشم
 که سببه تو کرد و ساجد
 که دود از آب شمشیر من
 بر انداز چه دشمنان سپاه
 رسیدند مانند ماه و مطر
 پس از بدو و دوستی سازد

بمنزل آمد

بشیر کردند با هم سلام
چون شتر سمرقند خون ریز بود
بنا مداران بر خاشاک
بخوار باشند گشته در روز مکار
بمرد دران روز مکه نشیند
بر اعدای ملت نه میت قنود
رسیدند چون نزد سالار
غنائم بجز آن نزد عبا و
وزان پس بخدا مصلحت
که در طایف آنجا بل نابکار
نفرموده و مانده خافین
و لیران بفرمان بستند
بر آمد بفتح و ظفر آنجناب
نمودش عطاریت خاص خوش
بطایف روان شد بشیر و نذر
بدولت خود اندر میاں سپاه
بدولت بمهرت با آن سپاه
بفرمودند و در آنش زدند
چو یک ن نمودن بشیر کسپاه

بند خورده و کبر و کلام
که تپ از غضب مرد را نیز بود
فقدند بر خاک از درد و سوز
که تقدیر برقی است و مگر چه
خون حاران بکمر و سینه
بست و لیران غنیمت قنود
برایشان نمود از کرم آون
بدشمر برد از چاک زرار
که مردان جنگ از ما بر چنین
گفتند در خانه زین فرار
بر آورد و سر چون ریح آفتاب
جنیت طلب کرد و اندک پیش
پن و شکوهر کرد و نوز
بگردش لیران آینه کلاه
چو آتش از کرم و کسپاه
نو گفتند بدشت به آتش زدند
بره باز بگشت پایا سپاه

در تیغ خفتان در بدن گرفت
بدینگونه با هم در آوختند
در بدان جهان دیده بودند
و زخمو باو عامر نامدار
ولیکن با شیدرت معین
غنیمت گرفتند و گشتند باز
گشتند در محبت لارشان
سراجام یک ساله از روزگار
به بنور خشنوده دادگر
بدرگاه عرش شتاب آورند
طلب کرد شیر خدار نخست
فست از برنا و با دیار
ندیده است از هیچ کس در جهان
شده پس در شکر ده هجوم
در آتش آتش فدا و شش رو
ازان قطره بر زینت زارنگار
بدینان بنامید حرجید

ز شمشیر با خون چکیدن گرفت
به تیغ و نسیان خون بهم ریختند
بان را روند بید و مکر نلبند
براه خدا کرد و جانرا نشتار
ظفر کشید نصیب لیران دین
ظفر کرده و خوشدل هر روز
که در راه اسلام در با خست جان
فست و زان فتح و گردید شاه
رسند که را کمان انحر
ز کوب و موبوس آلات رزم
بطایف به بند بار سفر
که بسته و رزم خواه آمدند
که مرشد از و کار رقت دست
باقی و فتح و ظفر داد و
زهر و نوکست زهر غرورشان
بدانسان که بدور مراد بوم
بقصر که مالک بنا کرده بود
دخان بر هوا رفت جاعل
زمن کرد و طرما بطایف رسید

بفرموده اند اران دین
ز بالار دزد مردم قلعہ نیز
ز بس که در دور مو آتش قبر
که بار دزدان ابر بر سر و سر
سیر با بیوف و کجایان بخت
دران دزد که زخم برداشتن
پنجه شد از بهر اهل جهان
برفتند مردان ز با بر حصار
شبه زه بگذشت در میج و تاب
حصول شد عروج و بر خیزند
بفرموده بیعت و قریه
مور زنده خندان ثابت در بند
پایستند بر سر و کوشش که
و با خصم از ان هیچ پروانه و
بیش پس و روز بر خاشاک و
در آن روز ما اشرف مرسلین
پیر و خست از غر و دلت سیرا
ز اصحاب گفتند جبر همیسم
چنین داد با سنج ما نفوذ باز

کامینه و ز راهیل چون کین
کمان و فلک خنجر را رستیز
وزان کرد بار بدن سنگ و نیز
بیک جان با هم مگر و مطر
نفت اندرون نیز مار خند
بر بر سر که چه سر داشتند
دو کان تخت کردند نیز افکند
که در شب نیز و ا کارزار
زمانه معک و زمانه جواب
نشستند بر خاک و بر خیزند
که مردان جنگی بکوار شیر
که آمدند شش از لطف از د
براق ما بران دزدان شد
که سال یک سال در خا و
طلب کردند بهر الله را
که پیغمبر از زبان عجم
که من با غصه نمودم بر از

بفرمان او پر دلالان دزدان
که رفتند در جنگ و پیوست جنگ
نو کفر ز دامن دشت نبرد
ز بیرون دزدان مداران دین
چنین قدمات م جنگ از دو
چو دید بگاه نایده شید
در خانه ر کمان بستند
پس از یار و یوسر و لول خدا
چونند صحنه بست کردن نیز
دوران کر بس از بهر کین
بکیند بر کرد کفر قلع و جابر
بگفتن دیران جنگ از مار
نمودند مسدود از جابر
ز پایش دزدان شدند اهل دین
جملوت درون ماز و دواز
بے راز گفت آبا چه لب
با و از مکتف جان افون

که رفتند آن قلع را در میان
همیخت بر در و هم نیز و سنگ
یک ابر بر خاست و را نور در
قبل کرده آن قلع را چون کین
و با ز اهل قلع بے جنگ جو
زمین را سپردار بر سر کشید
لبفاق نیز از قلعان بستند
بمنزل که خود گرفتند جایی
ز خورشید بر دشتی قلع بے نیز
برفتند بر در که شاه دین
قت رنر جابر کوه تالیر
با طراف آن در گرفتند جابر
ره آمد و رفت را بر عدد و
ز بالار دزدان ز فرقه منکر کین
بکیند شتاب و کین با درنگ
یک روز از حکم دیان دین
همی بر سر غم خود گفت باز
چو نشیند بیعت رت و د
نکته رنده آسمان و زمین

چو ایست فرمود خیر البسه
وزان پس چسب جهان آفرین
بتانی شکند خاندن ز دوا
بسم شریف غصفر رسید
رسول امین خاتم المرسلین
طلب کرد پس رایت خاص
پس آنکه ز جگر او ران دیر
غصفر زین از آرد بپزد
روان شد بتاید بکتا خدا
بهر که رفت چو باد بهار
چنان شد که روز در آستان
جوانان خوزیر و خنجر که در
رسیدند غافل میدان کین
بجرات بیکدیگر ابر قمر
که گوینده دستان نبرد
بجانبان کس از دلبران غنا
چو شیر خدا دید که بزم او
سرافراز مرد را بوالعاشق
میدان برافتن از حرم

عجب شد انقوم را بپشت
چنین داد و مان که ضرغام
رسند زمین بتانست تاب
ز ره برتن پاک خود در کشید
چو دیدنش کر بسته در راه
تبت کمن خواند او را پیش
همراه او داد جگر کثیر
لوا بر گرفت و بره رو نهاد
گرفت بکف رایت مصطفی
ز اسلام گلشن شد در دیار
نمودار کردید فوج ز غیر
در انقوج افزون ز حد و شمار
که گیرند کین از کینان دین
بیلا و باز و دودل رستم
ز بس هول نامش فراخ شود
ز هم رو نهفتند چنان آفران
یلانرا مانده است رنگه برو
که بدستش بهم نخلالانام
کس لار خود از چهره رستم

فنا و دوازدهک در سج و تاب
بگرد بر اطراف و طایف نام
چو کبیر و احکم سلاورین
کر بسته و گرد و پستان راه
برو خواند نام خدا و رسید
پیش آمدش سرور او بید
سیر کشی برورد کار و دود
بر آمد زایوان برین پشت
پشت او صف جنگ آوران
بهر که دید بر صحن خانه
دلبران و مردان صیغ نام
همه کرده سامان و نشت قمار
از ایشان یکم در خاشاک
زیادش دل از دنا چاک
بزد پس آمد میدان کین
بهر که آغرد بر دشت کین
بر انگیخت دلدل چو باد شمار
بیامد پیش و گرفتش عدنان
بجان تو بسته است جهان همه

که جاسد نمود از حد خود کباب
بهر که باید زنجینه نام
که بدین حکم جهان آفرین
بیامد بر که عرش شنبه
ز کهدار نعمت کل شکر جید
برادش لوا انشرف انبیا
جنبشش رسید و رخص نمود
چو شیر بر که بر کور کردشت
چو امواج و نایب کشید و روان
بیکدم نمودش و بران
کر بسته از کین به انتقام
برافروخته نیزه و بسته نام
که کم کردیده کردون کردان
که دار و کبر آچنان میهن
مبار طلب کرد از اهل دین
شما نت هم کرد بر اهل دین
بدان نارود خود در نشت قمار
بگفتش بپهر از نهر بر زبان
زبان تو باشد زبان همه

رسد چشم ز غم ترا کند هر
بیا سح چنین گفت فقام دین
و کرم من شوم گشته در دوا کرد
سهره افشند بر هم چنان
بزد تیغ بر مغوش شیر حق
وز ان پیش مآید پروردگار
بر افروخت چهره و بر افروخت
بفرق سرش تیغ خار گشت
خاند آن سیه و اقدم استوار
بکینش مروت نباشد روا
در هیچ کس را خاند لاجار
محر تقیقت و هو ازان تمام
وزان پس روان شد تیغ و طفر
روایت کند را و اکنون چنین
بدولت چنین دید بخند و خند
بغلطید جام و فروخت شیر
که از سوز خیزد ز نیاید رست
بلش کس خواب شهرت نمفت
بفرمود در پاسخ آن جناب

شود زندگانی بر مقوم زهر
یک سوراخ نامداران بدین
نوبت شیر برین نامداران امیر
که شربت در پیشش آورد آن
بفری که کرد ازان خار شوق
بر آورد شیر خدا و الفقا
سایند خود را بان یل مست
چنان زد که شد فاش بر شغل
گرفتند در پیش راه فرار
که کسی حوان را رها و رقا
که آید بر او بوزم قمار
که فرعام دین را چو لاری
که بدینش او جا و از شتاب
بند بار چشم شیر و نند بر
بناید بامید محنتش
عزیز کن گفتگو را شنود
که در رهش است تعبیر خواب

نوبت جگر خود با شش از شهر بار
که خود را اندک کسی مرد او
بخت و بر آینه دل زجا
نخت آن سینه زده ضیغ
بگشتش ایند از شتر او
در آمد بگردار شیر عزمین
یک نعره زانکه اگر کشید
تن ضعیف باز زده شد و دینم
شهنشاه مردان تعاقب
و با آنکه آن قرب خار گشت
بزد زبان قاتل مشرکان
بقوان پروردگار جهان
بمخواست آنرا تا دل کند
بالهام غمیر نشسته اسبیا
چونند روز فرمود سید بیان
بیامد بنزد حبیب خدا
بوزنش رساند آنکه عمر

بگویند دیگر کار را ر
مرا رفته باید بر آورد او
بر آمد به بیکار گشت و ها
همان دیو در صورت آدم
شد کار کار زخم آن جنگجو
که بر زنی پیکان ساید کین
که از این پیش کوه و طمسید
دل دیگران چون تن او زیم
که بنماید از عاجز نشسته
ز دلها تراشیده و زوق مصاف
بنماید پروردگار جهان
زنجانه و بست بر انداختام
بنوق قد مپوس جز انبش
فرست و بگشت بیان
که نا که خوشش نمقا زد
چنین کرد تعبیر کن خواب را
بجوید که خواب و تعبیر نشسته
از و باز پرسید این خواب را
که هر که چنین است حکم قدر

دعا جاریست

و دیگر اجازت رسول الله
رسایند حکم رسول خدا
چنانست امیدارند انبیا
چنین داد پانچ حبیب خدا
بند باز نزد دیران عمر
چو شیران دویدند سوره
شد او فتنه اش کارزار
چنین بود از صبح تا شب
و با سواران نجات
و باخته گشته مردان
برفتند تا کام انصار دین
و با آنکه تقدیر بود و دود
چنین داشت از حالت
پس از یک روز و روز دیگر
قدومش بر بوسید شیر خدا
زیر و بالا زمانه در آرز
که ایفته با جی ناکه
بدان گزند ای که رب حرم
که حق اندک گوید ای آورم

ز پیر و ز امید به سیه سپاه
بگفتند مردان جنگ از مایه
که این شک بر ماند اردو را
که انصار را که جنگ است را
بگفت آنچه فرمود جبرائیل
گرفته طیها بچنگ استوار
بچشم آمد چون تورا انصاف
بجواری برکت کند خدا
که بر فتح تقدیر ایند نبود
برون رفت به خیمه کم
ازان پادشاه و مردان
تسلی این قلعه رفته نبود
سپه گشته خوشدل از انبیا
بنیاد بفتح و طوفان
گرفتند بر اشرف انبیا
بقرمان ایندم گفت راز
کز خلوت راز گویند بوی
با و راز میگوید از بس گرم
به خاطر کس ازان کندرم

اجازت بداد اشرف مملکت
که به فتح خیر نم کزین مکان
عزیز شد نزد سالار دین
به بند برداشت سر میان
هماندم دیران بدو و تمام
ز پادشاه و زبیر مردان
ز بس تیر بارید بر دشمنان
بسیار کردند مردان دین
ازان مومنان سعادت نصیب
چو خورشید تابنده شد پدید
بگفت از رسول غایت خدا
نیامد مسیر از ان و طغر
پس آنکه در انتظار
بر و پیش و افتاد چشم به
در آورده پس در آورید
عمر از جبریت دل آمد بخوش
بمهر و انبیا چنین داد باز
در گفت کس را نباشد روا
چو نشسته از دور عمر انبیا

عرفت نزد دیران دین
چو سان رو غایم در مکنان
بگفت آنچه گفتند انصار
ستائند شش از دست این مکان
نمودند از چار سوار و حرم
دو بازو کشت و دیر بر مکن
همانند مسقط مشک زین
که در استائند از مشرکین
تیر صند را شد نهادت نصیب
چون چادر بر سر کشید
بگوشش نیامد که از تن
مباشند دست ازین زبیر
توقف بنمود آنجا
بر آورد و بگفت از خود
بگفت شد و با غضنفر
بر آورد از زینت پرده خویش
که مشیتیم با غضنفر راز
که با سر زد دم ز خون و جوا
شمان شد از کف ز خون و جوا

از آن بادش آمد که کرد آن
نفس در کشید و ز لایو نعم
نه لیک که کس از این
سوز خیمه شد از طرب خنده
بفرمود انگاه خیر بشه
بر آمد چو روز دیگر آفتاب
به دولت بان سز من چون
بفرمود بجهاد بمان مهر
ز گفتن بجهاد تبسم نمود
نمودش عطا پیل و فیه تبسم
چنین داشت معوض خیر الانام
و بآنکه دارم دو پور جان
بهر یک از اینان هم بهمه
بگذر بنید وخت و وقت
باین بهمت و این سخی و کرم
در ایام کفر و عناد و ضلال
کنون چون بامداد بخیزند
ازین بهمت و رسم انانی تو
مستگفت نباید ازین درستان

بصلح حدیبه با آن عتاب
بیاسج و کرم برینا و ردوم
که نشنید جز خجسته و ازین

بر رسید کین نیر خون لب بود
به با علی بازماند مدید
چون گفتند گفتند گفتند

روان شد بجزان با اهد
نخت از همه گفت سفیان
چو بنی کزین مار افروند

در آورد پارتی و در کاب
بشد تازه اهل طلب امید
نذار تو امر و ز منظر
با کرام و باره او فرود
در صد شتر هم جوان و تبسم
که از از تو خواهش از انکه کام
ز فریبش جو باین نام و تن
بمقدار او داد مهر و چهار
که گفت شود فحاه از این ط
نه کس نشنیدم نه خود دیده
که بودیم به خواست ابراهیم
شدیم از فتوحات دنیایم
یقین گفت حقیقت دنیای تو
که اکثر حقین ندو اهل جهان

روان شد بجزان با اهد
نخت از همه گفت سفیان
چو بنی کزین مار افروند
که چون تقع دنیا باید زین
دل که در عرب زان عطا
عس پیش از خواهش از انکه کام
ز لطف تو هسته امیدوار
چو سفیان ز معجوت رب مجید
زبان را بدیع نیر بر کشود
هر که بود صد زبان در دهان
نیامد ز ما جز جفا و وستم
نمودیر ما بجز احسان خود
ز هر مرد و دیندار و سلام در
کریم که سز ز زبان دار

دل سید از زده از و سرود
چنین راز می گفت او مرشد
عید یافت خست ز خیر الانام
دل حاسد اش زغم چو کرم
که فردا به بند بار سفر
بتقسیم اموال بر مسلمین
که از تو بروس غر از زو
با هم نصیب ز لطف رسد
دلش رام کرد و دینش مهین
چنان شد شفته که کل از صبا
نمود عطا از کار کرام
که بخش در امتنان فخر
چنان لطفها در حق خویش دید
بگفت از صیب که و درود
نیاید ز صد یک بخش در بیان
ندیدیم لیک از تو غیر از کرم
عطا که در دهنش را نبود
که حقیقت دینش سده هنر
شناسد تر از حقش مایه دار

بود آنکه از چار در در خلق
که بودند ممتاز در اعتبار
و که بود هر کس که امثالشان
و که نیز صد اشته کوه تن
کرد و کرد از سران حرم
بنود این عطا با مکر هر گشت
یکم در عیال مدانش نام
حبیب خدا کریم و دود
عطا گشتش هر دل اندک را
چو گفت ره یوسف او رسید
غضنفر که فتنش سر استین
بدر زید بر خویش از بیم جان
غضنفر کفایتش ز حکم رسول
چو شنید عنایت از او این بیان
بمیرفت از اندوه سر کرده
چو انکار بند کفایت یحیی
چو شنید از او این نوید
که از اهل بیت سنی و کرم
کنون آنچه کوی نوار شهر مار

بگویند که بخت و مردود و حق
 چو صفوان و چرخ غارت بار
 بمان لطف و نمود بر صفت
 ز جود تو خواهد تمنا کرد
 که بودند در قدر از انقوم
 که گیرند الفت بدین نکت
 طراوید از دانش از زبان
 بسمع رسول خدا رحمد
 برون بردش از محبت پند
 بزار آمد و گفت لایه کن
 که قدرت احکام و عدول
 باب مزهشت دست از زبان
 غصصه چنان در شکستش
 که این ابن مرد اسرار
 دل بکش از خود بر دید
 فدا شد با دجان و سرم
 مگر از این مختار چندان

بر ابراهیم سید المسلمین
سهیل و خویط حکیم و سید
حکیم آجین گفت با آنجناب
زلطف و کرم و شرف این
بهر یک عطا کردی پنجاه
وزان پیش بغض از اصحاب هم
که رفتی و میمانی
بقیعت لسان
گفت از وفور طمع منبجید
بوفور و ضرغام و بیکار
چو عناس حکم نبراشند
که ایش برورد کار تجید
سر مور از حکم او کند نرم
بیز زبان کرد لغت کجوش
بر دشمنین مهر قطع
ترا داده تا صد شتر اختیار
زدشش بوسه برد تا ار
چه گونه بود امتقل شش
چنین داد ضرغام و حسن

دل سروران بطی
باینار صد صد شکر گردید
که از منفصل از سخایت سبحا
بقدر تمنا نمودن عطا
شتر خوان امده ان خیر
نصیر بر اندک تنفع ام
که بودش نصیر نظم کلام
با و چار اشتر عنایت بود
که مضمون او بود دل نایب
که قطع نشکننا علی
بیت علی دست خود را بدید
ز نام تحقیق خواهر برید
عنا که گفته بجای آورم
که آورد خود را بلا پیش
بجای که بد جمع اشتران
برای خواهر گرفته چهار
بد و گفته تا بگوید این ط
که است قطع ان شیا
که نزد من است را از صواب

که راضی شود بر عطا رسول
سخت کرد و عطا رسول قبول
و کرد و در او روایت چنین
بنمود و در حق اهل حرم
جوانان کم طرف گوید نظر
بمیدان کنی بافتنی کنیم
بود بهر ما تیغ و تبر و نیز
بدینسان بختها بر سوز جد
رسید که سنجید ایشان تمام
در آن خیمه انصار امید و پس
ز بس لطافت و شهنش گرفته است
با انصار فرمود و آنکه چنین
بزرگان انقوم خلاصش
جوانان نادان جاهل و بی
بنمود پس اشرف مرشدین
نبوده آبا شما بر ضلال
که بودید و غمخیز بهم بیشتر
برینان و درویش و مفلس
حقوق تو بر کردن بندگان

کاش بطلوع و بر عبت قبول
رضامند بر عطا رسول
دل از دهنه شده اند انصار از تو و عطا با توست
و نیکو بود و خاطر و در خون اخلاق و انصاف
که در کام شیر و دم از دهن
ستائیده ما بقوم و بد
از آن میکند ارتقا و شرف
بگفته با هم سخنان کنن
بنمود و ما خیمه و کتار
چو در خیمه انصار جمع آمدند
نمود اشرف خلق اول زبان
چنین و فخر تعجب فرا
که ما چندین زامه یا چنان
جانت امید از رسول خدا
شما آنچه گویم ز ما بشنوید
بگفته این بیاسنج نعم
چرا کنده بودند و بی اعتبار
بیاسنج بگفته انصار و منین
را بنید و رو کار قدر

که در آنچه خبر و دوست داد
همان چار شمر فکند و پیش
دل از دهنه شده اند انصار از تو و عطا با توست
و نیکو بود و خاطر و در خون اخلاق و انصاف
که در کام شیر و دم از دهن
ستائیده ما بقوم و بد
از آن میکند ارتقا و شرف
بگفته با هم سخنان کنن
بنمود و ما خیمه و کتار
چو در خیمه انصار جمع آمدند
نمود اشرف خلق اول زبان
چنین و فخر تعجب فرا
که ما چندین زامه یا چنان
جانت امید از رسول خدا
شما آنچه گویم ز ما بشنوید
بگفته این بیاسنج نعم
چرا کنده بودند و بی اعتبار
بیاسنج بگفته انصار و منین
را بنید و رو کار قدر

نشدند بر اندک حوا هر زیاد
روان شدند با خوان با خوان
که چون انعطاف نیست و شرف
دل از دهنه گشته انصار هم
کند پیش پا را رسول خدا
که از تیغ ما خود چکان میکند
که خوشند اینان و ما خبر
بناشد کله عیب از دوستان
و از نزد یک دولت سرا
عطا را طلب کرد و کتار چمد
بچه خداوند خدای بپایان
بفرموده از زبان شما
نه هرگز بدیل بودند بر زبان
که تقصیر ایشان بختند با
حقوق مرا چه یاد آورید
بنمود و آنکه شفیق اعم
بخشیم گشتید با افتد ار
که از اشرف خلق روزی
با از طفل تو خیر البشیر

خدا و رسول خدا را من
بگفته انقوم اخلاص و
که ما است حق نیز بنویس
بصدق ما برکتو دیم لب
که قسیم پس تراورده
بدر خالص از قوم حق
از ان لطف احسان
ز بارگران کر مهرا و
بگفته با انعامش و سرور
که باشم مانند کان ذلیل
چه جا غنایم که اموال ما
بفرموده انکاف لار و
بدان لطف از بهر لطف
چو از دولت دین بایند نفع
که دارد ایمان و دین درست
سختی فاش گویم برار شما
شما بارکول خدا شکر کام
که ما را همین است کام و مراد
فدا تو سازیم ما را و جان

فروست بر ما ز مواسرت
نداریم جز این جواب دگر
که مگر کی را بود بر کسی
فرودیم و احترام و ادب
ز شریک آن داشتیم نگاه
نمودیم ما امانت از بهر اس
زبان شکر نیز و مژه شکر بار
فتا و مذ چون سایه بر بار
که از رحمت کرد کار عفو
که گوید حبیب خدا جلیل
همان حاصل صف و آمار ما
که از ما به داران صدق و یقین
که کردیم از طبع ان کفر
شود خار خار که دارند رفیع
مزد دلم و بیش از شکر نیست
درین نیست آبار رضا شما
سورخانه خود گذارند کام
اگر دارد حسد در عن و
موجا و بد با شکر بجهت جان

باین بفرمود پس انجیب
بگفته ان زمان اشرف انبیا
نمودند تکذیب اهل حرم
نمودند قوم تو چندان بد
و کرد اشتر فرو و دست هر
چو گفت این سخن را رسول خدا
بگذر که مورخ حسن زکات
نمودند تقبیل زانو و بار
بکن انقدر لطف در شان ما
با من شفقت و لطف با بخش
بهر کس خواهر بفرما عطا
با اهل حرم اینهمه لطف وجود
که ایمان بنا چار آورده اند
مزد و دگر بر شما این عطا
نه از سود و نیاید بن بگوید
که انقوم با شکر و کوشند
چو گفت این سخن از شرف انبیا
که باشم در خدمت صبیح و شام
مینا و چشم کس آن روز بد

که فدا آنچه بگفتم دهند شکر
چنین که بگویند منبر روا
مزد و دلم در جفا و ستم
که ناچار از کعبه بیرون شد
مزد و دلم در خدمت کوتهر
بجسته انصار کرمان و زین
چنان شد که فزکان نران
چنین بر زمین ادب سجده
که بگذر بظرف دل و جان ما
فدا تو سازیم ما را و جان
بجکم تو داریم اشدر رضا
که کردم ز مهر قرابت نبود
نه از رغبت او را آورده اند
و با جمع بود دلم ز روح شما
بهمانم سخت از ان بگذرید
از انجا سورخانه خود در دند
بگفته اصی صاحب حرف
بجای پات بر سر ما مدام
که دیر از وجود تو بی شود

چنین گفت آنکه بشیر و تدبیر
شمار درین عالم به مدار
بدانید ایضا جان یقین
بود جز در روز در آن زندگ
شمار اهل است اگر خدایه
که آنجا ز موت و فانیست
نماند بجز این نظام و سبق
شود و نوبه کینه کار کهنه
بدانید از نامور و انجمن
کتاب خدا عزت خویشین
و کر که همراه اینان بود
بلب تشکی در قیامت کشد
که از آن زکر مرور عذاب
نوقع نماید روزی و رور
بدان نکه را نذر جو عذاب
ملایک بگویند آنکه چنین
حق اهل حق را چه کونه بود
بخت رواست ما و اینان
بگویند از جنم و راندنشان

که صد سال اگر ما بر وزین
ولیکن محالت باشد یک
که باشد بهشت علی الاطلاق
بود و در سن ششم با هم مدام
بگردند مردم را این حق
حدیث نهفته پرده فکری
که من مکن دارم ایس خویش
که حق برب عوض کوثر کینه
ببر لب عوض محو شود
نه از کوه و خود دامت کشد
پیشین از آن کرده ناموس
شما سم من او را در روزی
شتر مار بپوشد از آب
نوا که نه از ارض و نه درین
بدان از فطریق و عباد
متباد روزی شده حاکم
بهر جهنم دواند نشان

با نیم کردیم آفر جبار
بدان نکه این دارد ارفا
نماند چهر که در کسرا
بدانید و زین سرار غور
بر اعقاب واقع شود انظار
نماند بر اهل مبسم جف
حکم خداوند ارض و سما
رساند بر وز خواهر نشان
بنوشند از آن آب خوشتر جان
نه مخالف روحی و فزنی
هر اسان زدند و از انتقام
هماندم ملائک زید در سند
بگویم در آنوقت و این سخن
که بعد از تو اینست دل منتقام
کنون مستحق شفاعت بنده
باین قوم الهه حجت رسد
نه بنید و یکمرا بهیچا ه

کران روز کس را باشد کبر
بود زبیت بر سر سجده روزگار
که دنیا است و آرزو ال وفا
طریقه عقبر سرار بقا
شود حاصل ان طلب مدعا
کشم خست خود و چندان سرور
بدان نکه و نموده حق در کجا
و هیند اینجن امر حق مرا
و ویر کران قدر تر دشما
تبعظم و تکریم و اعزازش
که وصفش کنجد بظرف بیان
سرا و از از رحمت کرد کار
خوشتان با لایح و عجز تمام
بر اندیش از تر و فخر مند
که مستند این قوم اصی بمن
چه کرد دنیا و دین و با اهل کفر
سرا و از رحم و عذاب بنده
که از لغت سوزن شتر نکند
که هرگز نه بخش خدا آن کناه

کریم

کسی را که بخواهد بدل این بسیار
سخن را بگوید کفایت از من نشود
بگفت این و برخواست سید
چنین گفت راو که روزی که
رسیدند از ان قوم عارت زده
بنزد رسول خدا آمدند
بگفتند بس با نیاز تمام
که بر بندگان جناب تو تیغ
و با چون خداوند بالا و است
به پیش آمده اند از آن عاجزان
به نسبت جبهه پیچ خواهر مرا
از ایشان رسید بر ما
به بحث برین عا جوان اسیر
چنین داد پاسخ بشیر و وزیر
اسیر و غنیمت برابر همین
تمام غنائم بیاورم داد
بخوانید از قوم انرا از ما
بخش اهل ما را با از کرم
نمودم بکل بر شما بگفتم

که کرد و بروز خواهر و از
از آن بگذرد تا بر سر
گرفته بگفت دست بشیر خدا
با خلاص و صدق و صفای
که سید اینبار عظم
کشیدیم از جبهه و بدربار
ترا در حق خویش خوانده است
یک خوش سخنم و شیرین زبان
که بد در سر مرا در مرا
که ما را بر اندر نه بود ما
که دارند بر تو همه حق بشیر
شنا خود در بکار گردید و بر
نزدیم قسمت برابر می بینیم
که دارند حق ترا اهل چو
که بشیر کرام بر نزد شما
که ناموس بهتر ز ما چشم
که محتاج افزون از کسی نیست

نمود قنوت او و نماز خدا
ز نمودن سید المسلمین
روان شد سوز بار که با علی
کنو و ندلب بر شهادت
زما زشت کاران تیره روان
نداریم آنچه از انفقار
سزدگر کثر رحم بر صرا
بگفت از حبیب خدا رود و
اگر بشیر میداد کفایت نام
بنفقت تو اولاد از دیگران
بقوا عطا و بونا کرم
بره چشم ما بعد در انتظار
کنون دست کویم سخن شما
ازین هر دو نفر اسیران و
بگفتند خواهش کنان در جوار
بقوم و انگاه جز الانام
و با دادن سهم اصبی

مکرو دزد من یک سر و جدا
نمودند ز رفت و پیران دین
نموده بران قوم حق را بجا
چو خوششید با بان بر آورد
تر خدا را عیب بیا ننده
کردند ایمان بصدق و سید
شده که چه صادر کنه کلان
که بنیم سوز و آوار بهمار
به بخش با اهل و اموال ما
حبیب که اتم رفعت جبهه
بشاه بنیاس سلطان نام
که نزد حق جبهه هر کس میان
در امتداد ما را بکنز محترم
که آمد که از با اعتذار
که نبود بخوار استر نزد ما
یک بر شما میر غایم حلال
که از روشن از ران و آفتاب
که هم خود و آل با ششم تمام
بخرا ذن ایشان ندانم را

شود حاصل آن اذن تیرا می
کذا می بایم اذن صاحب کنیم
چونند وقت پیشی زویر
نمودند یاران بانی اقتدا
اسیران خود را بجز عام
بگفتند اسبقم از راه خوشی
بود و لطف اکنون بر ایشان
سماهم را ز بهم خود بگذرید
بنقصان او بهم نبشیم دیر
بگفتند بر تو جانها تار
بکنار خیر است تقاضا کند
پیر را صبی ب رخصم کرد
گشودند از آن در بقیاس
وزان پیشی از آن رسول
بگفتند از مقتدر جهان
بفرمود پس برور آن سخن
بر آورده از حبیب اسلام
بر حاتم طالب امیرش گفتم
گشودند از آن لطف بی

که هنگام پیشی خواصی و
شماره و خاک که خوشند کفیم
موزن اوان گفت بهر کار
چو کردید فارغ ز مولی خدا
لطفند خوشی ز خبر الدنم
گرفتند راه شمارا به پیش
که خود را ندانند از ما جدا
بر اسبقوم جان بجای آوریم
به یک اسیرش دیشم نشین
بدست تو ما را چه اختیار
ز حکمت که احد که حاشا کند
اسیران با نقوم مسلم کرد

برویدند بیا مید بهر کار
بر آن شفقت و لطف خوش
دویدند از جا بر او ایستادند
چنان بدشتند بجای کار
نیز کرد و در و را صبی بدین
بهشتند حبیب ضلالت زلف
و از حق و خوشی و اقامت خوش
و اگر بر کسی این امر مشکل بود
یلان در جواب رسول خدا
بگفتند حوا از جان خود بگذریم
چو جارا اسیران اخوان ما
و رضا که گشتند خوشی را

سوال کرد
چند روز بعد

چو گوئیم از حال کس تو جوان
که آید اگر او نزد یک من
ز نور یقین کرده کل بهر
در امتداد خود به نظرش گفتم
ز هر مور نام بر بار دعا

بطایف نشسته است افروخته دل
ز آلاشش کف دل کرده پاک
بچشم و اهل ما نشی خام
شبهه ند از نوم چو انتحاط
مخمسند نه از نیز و ز زمان

نمایا صحت خوشی و امید باز
لب از شکر کردند کوفت ن
پیش پنداده شرف مسلمین
که انقوم بر پاست و نه باز
بقوم و امر خوش مسلمین
ز اسلام کردند کثرت
گذشتیم بتیمیر و بهار ریش
نخواهد که از سحر خود بگذرد
بعد ق طوبی بحسن ادا
نه رخصت ما غنیمت کنیم
بفر حکم برادر و بر جان ما
بدان که باید ترس زده جان
زبان برتا و در و در بقیاس
پرسید از مالک بو الفضول
ز تو خالی از کار خود منتقل
بچشم غلالت در افکنده خاک
و هم نیز انعامش از احرام
زنت در شکفته چمن گل آبی
چه مزده بردن بانی تو جوان

اسیران خود را گرفته تمام
بیاید برستید الماسین
نبرسم دلش از گرم کردن
نوازش بنمود و پرسیدم
ز سر مندی که سر فکنده پیش
در صد شتر نیز انعام کرد
مخمسند الله مالک از و
وزان پس حبیب خدا رود
چونند داخل کعبه سالار دین
بر کعبه نور و ایام نمود
بیتیم احکام اهل حرم
و در نیز بر قدر سفیان فرود
پس بفتح و ظفر هم عنان
بدست قرآنجام با قوت
چه آید ازین بهوش ز کار
چون متر آن صورت پیغمبر
و وجوه اران باده شکوای
در آیم بالی درین کون
بهر تخت آنچه نمود و

بطایف رسیدن چون دو
کدشته ز کف و رسیده بدین
جواب سلاش تا کرام داد
زبان طوطی را داد از شرم
زبان معرفت برکنان کرد
دلش را بدین منبت زام کرد
نه خوان از ان بر محبت مومنین
غنائیم بر اصحاب فکرت نمود
پس از عزم برداشت و کار کرد
زبانده خوراید پیش بر فرود
مقرر نموده از محاکم
بحرانش از لطف حاکم نمود
سند از مکه کور مدینه روان
اعزازت و محاسن
رسول که در پیشگاه
اساس طرب مایه خور مر
مرا با در خور بدفع رخسار
بدستان بیان نازم اند
سند آیات خاتم نازل بر و

مالک رسانند کفر خورده را
تخت او زبان بر تخت کشود
نمودش سرواز در انجمن
با و از ادب داده که خود
پس از لطف نفیقه و خلاقه
در اقران و افتخار قدش نمود
بطایف روان گشت با اهل
پس آنکه بنام پروردگار
عزیز را صاحب عمام نام
نترجید دیگر مردان و من
که نومسلمان را چون بکن
که بولک ولایت ز ملک من
موبد بنام رب مجب
و است آنکه دل را مصفا کند
که دل را نام زبید غم
که از حکم نقد بر خورود
کنون بحث و خور و نذران

روان گشت مالک سر کرده
و از پیش او سر نهادن نمود
تدش بنزد دیگر خویش
پیشانی از ان کرده هموار
با و داد اموال و هم نشنای
بر حشام طایف امیر نمود
در اعزاز و اکرام از پیش
ز جوانه کور حرم و ستار
خودین و صاحب اقوام
که بودند در نار ابرکان
بدل ثبت سازند احکام
و سنا دلش انوار انجمن
بدولت ز لطی به نیز رسید
که دل آید از بهوش بر سر
بخر غصه و غذا اصلاح کار
مرست آنکه بناد زبان بر
چو ببیند بخوشم چو کل شکم
ز نجات بس نهم رو نمود
تا به بنویس این و بیان

آفرینش بده عاصم
 بعفوت امید نه قبول
 تا بم زخمی آیت ذکر
 و برین نظم یارب زبان را
 که هر روز تسبیح بر لب
 سوره او قدم بر خیزد
 چنانی نیست امتداد از نه انبیا
 مگر در غایت کور ماریه
 چو آمد ز پیش منصفه باز
 چو در راه لول خدا نماز کرد
 چو کردم که در کار هر گزوم
 ز آرزوم خلقی از شرف برستی
 از وصفه چو آیت شریف
 بدو گفت ای کاه خندانم
 دل لب بکن تر شوم
 شب تار و بخور طاعت شریف
 دیدار کردید آثار صبح
 ز منی گفت روشن چو چشم
 در آن صبح اعجاز جهان

بفضل تو از جوم خود ما هم
 ز صبح رسول است و ال رسول
 و یا تسبیح نیاید بیک
 مکه دار از شهر و از افزا
 بکز و به خویش بر در لب
 در جبهه یار مبارک گشت
 که خصلت کند بهر یک عطا
 که بعد از خداوند را جریه
 بدید اندک در ده سید و از
 بند جلفه و کاه آغاز کرد
 در امتداد خضر نون کردم
 بفرمود سکنی او این چنین
 ز لبش دمایه خجسته گفت
 که هر تو کردم و او را حوام
 که کار نزد خدا و دین
 معروضی با یکاه احدیت
 و نزل جبریل این با سوره بل ای و اعظم شرف
 ملک صاف چو شیشه یونان
 ملایکه بر دند بر پستان

ندارم امید ز اقدار خویش
 کنون بکتم دستان بیان
 چنانی است امیدم از انعام
 روا بکشد را و خیز کلام
 یک روز کان نوبت خطبه
 چنانی دشت معوض نیست عمر
 بدو داد صحت رسل خدا
 در و نش طلب کرد و ز را
 بناچار نیست برون در
 بهر گفت از رشت زار کنان
 چه عزت و اماند و قدر
 که در صتم بر جفا و احوال
 که پنداشته زده بد زنده
 و یا آنکه این راز را زینهار
 چو حفظ شداید خدایت لول
 ز نورش جهان را نه اندوار
 چو اعمال آل محمد رسید
 راز دل از جیتی آشکار
 حکم خدا را عظیم مجید

که خود را فخر شک از احوال خویش
 که باید بناچار در شرح گفت
 بنور دلم از نقصان و عیب
 که بعد از حق در آب خندانم
 صیبت خدا را مجید و دود
 که کرامت این بنده را باید
 چو بیرون زد و بدید کبریا
 بفرمود صحت و صورت و صورت
 و یا بدشته خضر جلد
 که از شرف خلقی در هر یک
 که پنداشته شریف است از شرف
 مگر که به حاصل چو کردی کام
 همان کوبه او را بلیت خنده
 ز نور تو بچشم آشکار
 محض کرمی و شایسته قبول
 چو بگذشت دم زد و هوا از
 منور شد آفاق از نور صبح
 همه راز دل از جیتی آشکار
 حکم خدا را عظیم مجید

همه ساکنان ستموات سبع
چنان بود بر آسمانها ذکر
ز عز و شرف بر سر استهیا
بدرج و نایب اصدار بلند
بدین احرام العمل را که بعد
خداوند بر علم و غریب
ندانند بیکس قدران
و گرانچه خود روز خسته و خوا
ایستاده ز درگاه رب جلیل
که آن سوره در شان ال
و در کاسه از طعام مهبت
بدرگاه پروردگار جهان
در نیز با سرور آن بخش
بر دشت جنت آنکه پیش
زایش یافته نامش و ار
بیاید بنزد شفیع ایم
بر خواند پس رفیع ال
پس آنکه احوال شهزادگان
بدو گفت آنکه روح الله

سبحا و حاکم و خرم بطبع
که سینه خدائس و لاه ز فکر
گرفته همان هدیه بهیسا
ز جوهر یخ در کتبشند
محض رضا خدا و دود
که پوشیده نبود از هیچ چیز
بجز واقف لشکرو بهمان
کنند آموختن بایان عطا
بدنکونه مامور شد جبرئیل
در یکجای اهل نزهت
که آنرا هم دست قدرت شست
کنند رتبه آن اوراق بیان
بگوید ز حد حسن و حسن
که آنرا کند صرف بآن خلش
گرفت آنچه فرمود پروردگار
نمایان از و هم طلب هم الم
بنوع رسول خدا العطف
پیشش بیان کرد وقت کنان
چنین است حکم جهان آفرین

به مجلس و سبج طلب اللسان
فلک آسمان کردن و از
بدرگاه ایند نمودند رو
بهر آسمان انبیا سلف
ببر دنیا در که کبریا
پذیرفت آنرا بحسن قبول
بس نفقه را و آورد آنکه
ز لطف و عنایت تربیت و ربط
که از لوح محفوظ کرد و ار
که سلسله از سر بهر آینه
بگیرد بر دند خدایان نام
در نیز با سرور آن بخش
و سنده نیز با پورش کرد
عج دو سیرت روح الله
بیک طایفه از جنت عرش ربی
رساند اول نفقه را با تمام
و حاکم کرد بدو و نندش
بمهر حوا احوال این نشیند
که سار قدم رطبه از رحمت

شدند از با برون که روان
شدند العمل را چنان پیش باز
تا حوائی انور و ال او
شدند شادان و شاد کجفت
که عرش عظیمش بعد منتهی
ز هر قدر اعیان ال رسول
از آن نظر اطعام لیس نفی
بقیود در لوح محفوظ ضبط
ز سر نایب سوره اهل آینه
که دار و کفایت را بست لا فتر
نخواند بر سوره بعد از سلام
بگوید ز حد حسن و حسن
نزدیک جنت و و علی
چون بنده حکم جهان آفرین
رساند خود را بر روزی
بسمع همایون خدایان
که سینه زبان عاقل از سلف
سرخش و بر بار چکید
روزی و این چ معذ

رسای سلام و درود خدا
پس این نازه مشهور عطا
پس این نعمت خاص صمد بر سر
کجی خانه خلوت گذار پیش
بایش نیکو سخن عطا
رسول خدا با کمال ستور
نشسته باین شهزاده کمال
پدر مادر افکنده سر پیش
جستار زمین و زمان
برایشان محض از کرم آفرین
پس آید باین شهزاده کمال
کنود در مخرج کان و باصف
بجساید بر سینه ناز و دو
پس از حکم پروردگار و دو
چشمه شکرش نردان پاک
شد آنکه از ایوان شاه آید
طعام که از جنت او هم
نشسته شرافت اهل جهان
تا نطق نرسد طعام در

بصیغ جدا و برادر احمد
که آوردم از نوره اهل آینه
که دات بدینا جهان آفرین
روان شد بفرمان حر عفو
زین صیغ شهنشاه کمال
هم از صراحتش هم از ضعف
جواهر ایش برید چنان
بپوشیدن از قطعت جنت
بنام و نسب کرد آوازش
نمودند انداز برخواست
ز شفقت پرستش چشم و
نرمیل آینه را در دست
بمالید صیغ جنت را جانک
سورج به همراه آل عبا
در آن چرخ و جوان کسوف
بر اطراف نشکر نردان کن
نور شده و بعد از آن شتر

بگیر حسن و حسن را به بر
نخواست برایشان بخش بود
باین رتبه در زمره انبیا
در آمد ز در به جز در سرا
بجای که و اگر در چشم هم
چو افتادش بر پیر فطر
در آمد دل اهلش در خنوع
سلام و درود خداوند کار
چو در کوشش ایش صد آید
ببازید دست انرف انبیا
بدان حقیر در پیشان نجار
چو کلاه خواند از انبیا
روان شد بر کشتی بر دراز
کز آن پشته جبرئیل امین
درون رفت سینه جوان خوش
گرفتند اهل سی و و کرم
بقدر طلب از آن گرفتند کام

زین بوسه برادر و بر چشم
باین ابرو و حسن زرب
ترا کرد مخصوص و آل ترا
تا دل نماندش آن خوش
که بعد از عطا آمدل اعطای
بدید آنکه زهر او شیر خدا
برایشان گران به از پس
رشد بر دویدند سونش بر
روان شد ز چشم مبارک و دو
رساید با خنده ابرو کار
ز قوت و دهنش آید پیر
گرفت آن که کوشه نازها
بجسم مبارک بر داند آب
که در بد مشکو شمعش
که آن طاعت کشت مقبول
بکام خدا در جهان آفرین
کنید مد آن نعمت پیش
نمست از آن همه نغم
و بطرف فصاحتی نطق

بوکشته

چو کشند سب از نعیم جان
چو از سجد که بر کشند سر
اگر در انصاف از پشتمند
که با آهنگ دل بر آشوبن
بنوفیق تر قدیر عزیز
باب و از شیخ زیم طرب
که بر طاق می نه دارند
همی که در انتقاسی داغ
که انده اندیشه در روزگار
بیکجود در باب صاف مرا
بنوفیق می برکنیم زبان
چینی گفت را و در اندام
بناشد پروردگار فید بر
ماند از ضم خانه نام توان
شد آبا دار یاد می بیند
نیز رفت بویان جوانی در
بکار که یک کسی غریب
که سو که فریاد در کار زنی
از ایام آن هم پیشتر

چو شد که سحر بیکان
ندیدند از طرف و منظور
دل خویش بر غریبان
فصل آهنگ سر در آکو قن
نشتی ده امروز برورد
ز سر شیده صخره خند سراغ
بر آورده از دست و دمار
باب صخره کس ملایم مرا
نمایم نام اتوق به بیان
خلد بق زهر تو و از هر شرم
شد اسلام و طبعی هایلر
مسجد بماند بر جاران
برون آمد از زند آینه ما
مشیدند احکام منزع متنی
نمی است بر کنشرا کشند
برش یافت از لطف جان

بدرگاه پروردگار و دود
که روح الدین باز پس برده
در آگاه بخت را بر عزیز
ازین لطف حق در حق نجیب
طلب کنس پس باده از میوه کنی
از ان باده انجام بر رخسار
مانده است دو و در ای کلم
کران بر طبع خوشم در آیم کجانی
که از کردنی آسمان گوید
بر انشرف خلق بر آمدند
چو کاکه کز بر باد رفت
در ان ویم بر بست بر سر مانده
کس را چنان گفت تا از کفر
شد از شر که بزار دهن چنان
از ان خوشد به سر و انبیا
ای مانند آن که یک به نسق

بر کشند هر پنج من در سجود
بکار که از کجاشی آورده به
نداریم با ما تو صحت و سینه
ند از تو دل و دشمنان کس
شد این و سنان لب و دانه
بباد ان لایع ز جانیست
که آرند ز یک قطره دریا بگوین
بکس به جانب مانده بر نیاز
فرده است چندی خسته شده ام
منوم است از دل برارم خوشی
ز بخت بسی و هم ز غصه
منشرف تن به به و کشند
پرستیدن شد از یاد رفت
عز از بر را چهره دستر مانده
که کسی نشد از بخوار کفر
که نام کنس کند در بر زبان
رساند بر پاس اینجی
که صاحب سنی بماندش و اینجی
چینی رفت خبر از لب

در اطراف چون دین نکرست
سپاس جهان داور ذوالجلال
باین دین بهیا علی و دود
کنون داستان نایم بیان
در آن روز یادداشتند گشته
چو خوانند مکتوب خیرالشر
که اعیان القوم باخته
در این ننگه کشتن اعیان
دوم صاحب مونس و تدبیر
بی معتز و سلطان روم
دکرده تی از اهل کس خشن
ستور ابوالحارث نامدار
بگفتش ابوالحارث ارباب
بپاسخ ابوالحارث گفت باز
بهالت این رحمت کردگار
بگفت از تو این صدق دارم
نماند بر شاه روم اعتبار
از و کز چون این مروت
برگاه خدام خیر البشر

در دعوت بدین مبین و آسان
که آری از قدرت برکار
روز و زمین تسبیح ادیان نمود
که مشوین دعا باشند آن
به بجران که بود از بلا و گشت
بجستند بهیر از یکدگر
برگاه مستبد روزگار
که بگفتند محار و صاحب مدار
ملقب بسید بر آن که خدا
با و معتقد اهل کفر و بوم
بغیر نمودند و از زمین
بگفت کز به اختیار
مکوا اینچنین بود در آن سر
که آگاه باشی برادر زار
که ما دشمنیست مدام نظام
برادر چه بیند از و این
جوایش چنین داد که بزرگ
بهمه دولت و عزت و امتیاز
همان طوطی که دید از در جدا
بصدق و صفاتش بر آنجا

بر اصلاح ابعاد و عت
ز انوار دین محمد ز زمین
فروع کواکب از سطح سپهر
که جمع کثیر از نصایان
یکجا و نبوت دعوت نمود
ولی یافت آخر چنین نصیر
کنند آنچه دانند آنکه ضو
که عاقبت پیش نام لبش
ابوالحسن نام شرف طلب
خداوند انصاف و مونس کام
چنان شد که روز در آمد بر
مرا دشمنی از آن گفتگو
بگفت اعتراض تو بهر چه
که انجیل بر مقدم او گواست
نعمی فزودش از پیشتر
که آریم ایمان اگر ما با و
که داریم از ما ستانند باز
روان شد مغرور در بون خدا
هراسان از آن گفته ناموس

جوانا و چمنش بخیرالانام
وزان پس زبان بر نهاده است
گذرد و بگذرد و وزیر بر آن
بشهرینه جو داخل شدند
بگفتند از تن لباس سفید
ببرسته عمامه زر زری
بمسجد میراجه با مومنان
نگردانفتند نه پرسیدند
نگردید مانع رسول خدا
صروف کردند این بار باز
ز شرمندگی گشته رخسار زبر
بعثت و با این خوف از گشتند
بگفتند اید و سنان قدیم
کنون آمدیم از چ منشور
با بر سر لطف آید اگر
بپاسخ بگفتند این چنین
به بینیم تا او چه گوید
مقتضی برای دل بخدان حیات
زنا باز جسته تدبیر کار

ز روبرو کرد بر و سلام
نیز بیشتر لطف بر و نمود
نیز در پیش از مهر با جواب
با عاز و اکر ام نمود خشن
چنان دامن جامه از قدر ما
باین وضع رفتند اهل کت
نمودند بر عادت خود سلام
ز لبش هم سر ردل اندک از
نماز بدین و با این خویش
توجه میدیدند چون از رسول
بعد افتادند تا چون کنند
برفتند جران و امیدوار
نمازیم را بچه اعتبار
که مستند آگاه از خوار او
در رفتن او به بجز این
زنا باشد آگاه تو بولس
پس آن بر دو یکدل بر اجناس
ز لبش مکن و شکسته دلند
کنون بر چه کوز بگوئیم باز
نمودم را رفته ما اختیار

نیز در پیش از مهر با جواب
با عاز و اکر ام نمود خشن
چنان دامن جامه از قدر ما
باین وضع رفتند اهل کت
نمودند بر عادت خود سلام
ز لبش هم سر ردل اندک از
نماز بدین و با این خویش
توجه میدیدند چون از رسول
بعد افتادند تا چون کنند
برفتند جران و امیدوار
نمازیم را بچه اعتبار
که مستند آگاه از خوار او
در رفتن او به بجز این
زنا باشد آگاه تو بولس
پس آن بر دو یکدل بر اجناس
ز لبش مکن و شکسته دلند
کنون بر چه کوز بگوئیم باز
نمودم را رفته ما اختیار

دانش فیه سکین ایران
در اصحاب دین بر سر فرشتش
رسیدند از راه نفرانیان
با برایش خویش علی شدند
که برخاک گشتن کشیده جواب
ز نخوت خوانان برانجیب
جوانا نمود و خیرالانام
سند و مدح سحر بر رخسار
برفتند پس بر دو یکدلیش
دل از تن شدند فایده لعل
که از دل پایم خار برود کنند
کرایت آن بگویند تدبیر کار
چنین بر سر انجمن کرد خوار
نماید را هر که میسر نکند
بگوئید پس تا به بندیم یار
با و در میان آوریم امیر بخش
برفتند و گفتند با براب
بر رفتن نور ملک خود مایلند
ترا مصلحت چیست از سر واز

پاسخ بنمودند خدا
خواهید از گردان
بنمیدارند بر یک کن
چو عثمان و جعفر و غیره
بدین گفتند او آنچه گفت
چون روز دیگر برون آمدند
ره در که اشرف انبیا
نمود چون وصف بر داد
بنمود و بر روز دوم از آن
بنمود امام تحت سول
پاسخ گفت اشرف مصلین
چنین گفت انکه گفتند
گفت گفت انکه که از پیش
گفتند من مانع چینی گفتم
درین شهر خدا آن اقامت
برفتند از راه اهل کتاب
بروز در که جبرئیل امین
که از خاک خلق بقدر شرف
نوحون علم دار بر احوال

مذاهبت بس جوهر و طلا
بعد از مکوه اولی جهان
بدان که رسم است ایضا
شنیدند از آن شیرین سخن
گفتند باین خوف و رجا
جواب سلام از رزم باز داد
که بپس هم بود همراهان
نمودند از جهل و نادان قبول
که داریم در باب عیسی نقین
که آیا پدر بود او را بگو
نمودند که اولی عبد الله
که این را دهم نیز نوع جواب
که از من جواب بپرسیدند
که افتاد بر روز دیگر جواب
بیاورد آیات دین دین
بیاوردش از امکنی در وجه
مانا که آرند تحت کعبه

حوام است بر مرد در دین او
ز شمش از یونشید خند و خند
در آینه در عین آفتاب
و خدا که در سرش دانند
چو گشتند داخل در احوال
بجا که در خوردن قوم بود
وزان پس سلام دعوت نمود
بپرسید گفت از اول زمان
که بنده خاص حق گفتند
بفرمودند رب و دود
که در بندگان خدا از بند
که بنوع جواز از آن خوبتر
از آن و عن و محمد روزگار
نمودند در راه در انتظار
که عیسی جادم بود فی الغل
پس گفتند تحت شمشیر
بیاورد از افرات ایگهان

از آن در این نیکو دانند
بر آید انکه بهر زشت
بیکر سلام و دین جوان
از آنجا برای اهل جوان
از آن خنده و دین گفتند
موضع که فرمودند که در عین
سکونش نمودند باین
هم از لطف حکم نشنید
نمودند انکه از قوم خود
که در باب عیسی چه دارم
خداوند منزل و دود و کن
که او چه پدر آمدند وجود
بنمودند که از کعبه پدر
و بگفتند از روز و در
که بر جانب هر یک از نظر
که تا چون رسد حکم پروردگار
ببندد خداوند عز و جل
بیاورد برت زین دروغ و ج
چو انهم ماوشی در زمان

پس بر پویشیده رویان شود
بخواهیم از خود حق هم چنین
برایشان نخت آید حق خواند
از و کرد این قول گفت قبول
پس آنروز رفتند اهل عتد
که کرد و صبح آفتاب بقیع
بر آید کزین مرد و بجز نبی
تعارض نمایند با او صریح
که چه کنند بعد از تمام انبیا
برین در اوقات دشمن اتفاق
که آمد در بینش روح الهی
چنین گفت با سید کائنات
سلامت رسانیده پروردگار
ز امر و ز بهر و ز نقصان نمود
و حکم در مانده ایقتدا
بود حکم تا بزرگ قدر
بود آن و حدایت که قوم چهل
ترا بید قول بچ مردم
چه از اهل شهر چه اهل شمش

و کز چون خود را عزیزان شود
که بفرستند او لعن بر که نبی
سخنی نبرد دیگر دعوت براند
بدان تا به بنید که فراد اول
که بر روز دیگر قرار افتد
در اصلاح که کشند و در نزاع
بهمراه مردم اهل حنبی
که کردید غالب حکم مسیح
چو لب برکت پدیدار دعا
برفتند هر یک به سر و شاق

وزان پس بر فاد و در دجله
چو این حکم فرمود و حق نور
نزدند اسلام ایشان قبول
بر آمد بقون ایشان چنان
چو در منزل خود گرفتند جای
چنین گفت ای صف زور یقین
میارید اندیشه در دل از و
بر آید و کز آنکه با اهل خویش
نماند ز نفع ایشان کس بنام
رسانند با سینه پر ز سوز

بسم الله الرحمن الرحیم
رسالت تبلیغ احکام و تعقیق امام بر اهل دین

ز رحمت لبالب و ابرههار
رسانند خلق آنچه در کار بود
که باید رسانید آنرا بجای
بخلق جهان از غر و بغیر
نزدند کراه بعد از رسول
ز بنش بر و نیکدار قدم
بر برادر خود بچ مردم

محمّد است بعد از اسلام این پیام
تامت تحت ز ما بر عتد
یک حکم حج اسرار هم از انبیع
چنان حکم عام بر اهل نظام
نزد و بوزند و کز بعد از آن
صلاد در دین نیز از بهر کس
بایشان بیاموز از فضیلت

تا نیم بایکد که ایتها
طلب که در نفع ایشان نبی
بحکم خدا گفت آنکه رسول
که عیسی جز داده بدین از آن
شسته از بهرند بر برابر
که ما را جز داده عیسی ازین
که معجوت موعود حق نبی
نیاید تا چا کد از پیش
چه در روم چه در عتد حرم
در اندیشه و فکرند بر روز
بقون حق نزد سالار دین
که اسرار است خلقت ممکنات
که کرد و تبلیغ خود را تمام
کنند از غر و کز انقیاد
و لیکن بران کوه مستطیع
که کامل شود دین و نعمت عام
چو اکتان که در کوه چنان
با صیاب دین از کاهان و عتد
ز و من و شست من که کام

مغنی غار و صرا آن زمان
 بدانش که مذکور شد قبل ازین
 روان شد بناید حرم
 بود قول با مختلف در شمار
 بدین نشان و نکته جدید که
 کشید از رکاب و عنان یارود
 بنمود پس بدین خود را ق
 نمود و تعقیب شاه دین
 که داشت موقوف تا در مقام
 رتبه پر شد هوا آید چنان
 صدر دیران بکشد کو
 ازین نور سید چنین بیاید
 و از انبیا بد امر کفایت
 چو شدت عظیم مذکور شد
 که مریدم احوام بیت الهام
 دیران که بعد از او رفتی
 مرا کرده چه تاب به اجتناب
 سنی باشند بر جا خویش
 که در عزت و منزلت کوش

که حکم و صایه رسد از آسمان
 نمودند مجمع چو مردان و بنا
 کوثر با خلق افروز ز حد
 یک گفتد بقتل دباره هزار
 روان شد به حرم بیاید
 بنی پاک را نشست و احرام
 که بعدش بطوف حرم آفاق
 در احرام و در ثلبه مسلمین
 بان امر و حب نماید قیام
 که از بار حق سینه ثومنان
 به مجید در کند هفت نو
 بنده حرم آنجا و بی آنکه
 بقصد که بسته است خزان
 به بسته احوام بیت العقی
 نکتی ازین پیش در دل قرار
 که حاصل کن خست خورش
 طلب کرد و بن شد بر جا خویش

چونند صد را بیکم خزان نام
 بودند پرور کار جهان
 بعد از اصحاب جزا بستر
 یک را بعد صد هزار اعتقاد
 بتوفیق حق راه را برید
 و زان پس دانش و اشرف اینها
 و زان پس نشست از بر و پا
 بقایه آتاند اتفاق
 نرسید چون بر اه حرم
 نو گفت که شد و درخت و گی
 ملایک گفتند چو کل زنده نش
 رسیدن حضرت سید المرسلین بدین و اندرون ایبر
 الودیع و انوار کین و لا فایده بود در امر کاه
 بهنگام احوام بسنی چنین
 پس از بهر قرآن غوغا قی
 با بن بنو محمد انکه چنین
 و کثر ما مورم از آنجا بد
 و زان پس از ان نامداران
 سیر دشت سپاه غنایم نام

و شد و نور قابل پیام
 بر آمد بوز و شرف همکار
 که بعد از همراه در آن سفر
 یک چاره زده کرده بر صد زیاده
 چو در منزل فروا حلیه
 شش شش و شش هر و آن خدا
 زبان پر ز لیک و لب برد
 یک کرد و در خود آنجا بس
 بن و د لیک گویان قدم
 بیک گفتی زبان کرده و
 شب طین جو بر که خوان پاشی
 روان شد بطوف و لم الله
 با قدر و دولت و نور و کفر
 بنو محمد نیت کینان دین
 با نام عظیم شریعتی عو
 که نوق قدم بر سر لار کین
 که قبل از حج او را بوسه
 یک مرد با عیب رمتین
 گفتند نکند و در کانی جانم

ز غفر

ز دستش پیرایه پندار پس
ز سر میکند ارم درین ره
ویران بکشد در آنجا بکاه
همرفت کسوف شمع ارم
یک شوق پا بوسه دین پناه
رسیده خود را بعرغام
که از راه آمد عی و علی
بنوق قدم بوسه افتد این
رسول خدا هم بعل کرده باز
وزان پس گفتن کوبان غم
چو حکم نماید ز نردت بمن
بفصد که بسته رسول خدا
چنین دشت مومنان آن شهوا
وزان پس بفرمود یا بولس
که مقدار بدر تو و پدر من
بر احوام خود باشن بایست
نماند محروم در ایند بین
بفرمان خیر البشر آنجانب
روان شد ملک که خوشن

ز ملک عسیت جودار پس
وزان پس کس بپوش قدس کنم
بماند آورد او را و بر راه
چو باد بهار بر سر ارم
دگر شوق طوق حرم آید
در آن ساعت خون کیم خزان
بدرگاه عرش شنباه نبر
که ملک نینز غنیمت بر آن
که گفتن بر پا خستش سر و باز
که چون بستر احوام حج حرم
که این قصه کنی وقت حرم
کنم نیز در خدمتش حج ادا
که همراه دارم شتر و چهار
فقط شش چرخه بماند
شد صد شتر را نفاق حسن
بلش که خود برو یا علی
شود ما هم بخشش مصلحت

که من مهر با بوسه آنجانب
کایم بر اینها هم سوال
هم بکشد و لشکرش آنجا ماند
بسعادت در آن راه و سار فط
بدین هر دو شوقش بکار دو
بماند پروردگار و دود
بر شرف با خاطر بر سرور
بالمید و بر قدم شریف
ببوسیدنش از مهر با به چنین
چنین داد پاسخ نشد اولیا
از آن روز نیست چنین کلام
بپرسید اندک شفیع ارم
چو نشسته این با پس از ورنه
تو کردی ما هم پروردگار
بدان آنکه از لطف و بخت
بنا و رسپاه غنایم عام
ولیکن نیاید آنجا نایاب غم

که طلش لطف از افساب
کند آنجند فرماید آن بهمار
روان شد خود و پدر خود را
که دل از دو شوقش بر واز
شنایان و ناران چو باد بهار
شرف بخش از رض حرم کشته
چو افتاد و چشمتش بر آن شغل
زبان پر ز حمد محمد لطیف
برو کرد پروردگار آفرین
که از شرف زمره انبیا
که مریدم احوام حج حرم
که با خویش آورد و بر بهرم
بر آورد و بکشد از خود
پدر خود این عدو اختیار
تو در هر سو در حج شریک من
که آنقوم از حج بیت احوام
که با هم گذاریم حج حرم
بماندم در آورد و یاد رکاب
که باز آید این بار با آنجانب

چو آمد به بکاه خرام دین بر شرفت طبع مبارک انداخت که گفتند اجناس این چند تن که موقوف را بر پیر می شود که دارند جانم که به بیشتر بگفتند گفتند از آن حد کس پس آن زیده خاندان شرف ز طوف حویم خدا بیشتر بپارحت قد و آرام جان بنزد خدای پهل آمدند چنین گفتند که کنیزند کس که ختم خسته که در سیم خویش چنین داد و فرمان که در آنجاست که سخت و درشت است او بپایان علا بر بفرود از آن قدر که کردار را بر عاقل سر وزان پس بپایند طوف حویم بدان نکته از پرده صبح مهر و با خدا صاحب قو و الفکار	ملکوت و نمود با سلیم به پرسید از جانشین و کینه گفتند ممنوع از فرزند بهر غنیمت تصرف گشت رسانند سالم بجز البته همان لحظه اموال را باز پس و قریب بجز امر بخت رسانند خود را بجز البته بعد دیدن بکدل و بیکرمان تقییل و شش مشرف شدند که دادند اموال را باز پس ز با باز بگفت با فرط پیش من در بگویم بدین سخن در جوار حکم خدای جهان	بر بد آنکه دارند چند بر چنین داشت موقوف از حد کس از خوف ضعیف شد آنقدر از این تن موقوف و نفوس که کرده است حق را و راضا دادند که چه بناچار باز بشد با سپاه و غنیمت تمام ببرش آمدن شد ز دیدار او پس آنقوم از زمره مسلمین حبیب خدای کریم و دود سکایت نمودند نزد بنی شدند این سکایت چون باز که در کار وقت ز فرغام و بنی من در بر آورد چون آنی ندا	ز جنب غنیمت و جادو و کرم که از من با برام در سیم خویش چه حد گفت از آن بیشتر بگویم اموال را باز پس بهر کس که دادند نای عطا دل از رده گشتند اما باز بدولت روان سوره بیت الحرام ز شاد بر افروختند خود را که بعد از همراه فرغام دین سزاوار هر یک غایت نمود که در آبر و کرد و عاقل کران آمدنش بر دل حق کریم تخلیفات اهل کس از مسلمین بشد حمد را کردند که آن خدا منافق غنیمت و دوست شدند و با فصول است و در پیش خدای بزر باقی بگذاشت با در کتاب بفرود شرف سرور را بجز سوار و پیاده فروغ از جادو
--	--	---	---

روان در رکاب شفیق ام
سور کعبه باور نمودند و در
زمین بر لبیک گفت انقضا
زمین و زمان بر رخ آسمان
سیوم روز از راه در تعلق
چو آمد نبرد کعبه کرم و شرف
بم نمود پس اسلام چو
تخت او بسور صفای روان
کبر رفت آهسته کاه روان
بیا بد برش جبرئیل امین
بر خواند کلمه آیه را جبرئیل
چو شنید آیت از و آنجانب
که بدر آنکه آورده همراه خویش
بیاورد و بدر آنکه همراه خود
شنیدند چنان گریه این سخن
نمودند اطاعت و پابسته
که نیز خود کفر جز است کفر
شویم از به رحمت جان خویش
بیکدیگر انگشت در دست

بنوق تمنا طوف حرم
بم لبه اجوام و لبیک کرم
چنین شد کمان شخم اندیشه
ز لبیک بر بود لامکان
که سید بوفیق رب و دود
فرو داد آمد آنجا سوار براف
نمودند نیز اهل دین سرسبز
نمود آینه ارمنا که از آن
به بیج و محمد عذاب آسمان

بلیک مجر کرد او ابتدا
از آن وضع و انور مبداء
که گرفت انور و در زمین
باین شوق مرشد راه بدر
به آن گوشت و افتد ارام
عسجد درون رفت با اهل دین
پس آنکه ز مسجد رسول خدا
سور مرده رفت از صفا چندان
پس از سو مبعوث شد و دود

باز شد این سخن بر لبه ارمنا که در کعبه
باز شد این خطاب با محمد بر کعبه و در آنجا

چنین کرد با اهل طقت خطاب
کنند طوف عمره بدو راه خوش
محل از پس طوف عمره شود
که به ند به بدر در آنجانب
ز حکم اهل کشیدند سر
چنان کرد آنکه ز ولید مکر
بدارم صحبت منوان خوش
و و بر دو موم کنی بر

بدانند از معشر مسلمین
وزان پس را حرم نماید قبه
در آنم که وقت حج آید پیش
ترجید کردند اطاعت بدل
بطاهر گرفتند این ره پیش
سروتن بشویم مال و عمار
شنید آنکه است چو بار بار
که عمره شد داخل حج چنین

نمودند اصحاب و بر افتد
زمین حرم از زمین معمار
چو روم و چو ایران چو هند و چین
بجان خدا میمان خدا
رسید خود را بطوف حرم
حبیب خدا سید المسلمین
بر آمد که آمد منار کجای
وزان شو بنمود این سوار گذار
در آنم که بر مرده شده قبه
بیاورد آیت از دین و دین
رسانید حکم خدا جلیل
چنین است حکم جهان آفرین
که تا طوف حج نترساند کعبه
به بند و ز نو باز اجوام خوش
شدند از پس طوف عمره محل
که ما چه شنیدیم بر نفس خوش
معطر گانیم و خوش و کنر
که دارند این عذر مسلمین
بجای حکم جهان آفرین

من انجكم داسم كر ز پيش
سوزيد از حكم حق اخراج
بفوكا كه انجكم ايند لجه
چنين گفت آفردين در جواب
بگفت اين واوام خود را
كنودند اوام با دلو سر
چو ديد اشرف خلق بر دوا
مذا نم ترا چيست گفت العبر
چنين گفت آن مجتهد در جواب
كه دارم من از بهر رحمت هاس
چو سبب شنيد اين جواب از عمر
از اعراض گفت اشرف انبيا
كه بسته ملافت چو آن نيك نام
ديوان دين بزر بعد از طواف
وزان رجب خدارودود
بهستم برآمد بوز و عدا
روان در ركابت صغير و كبير
پس اول صبي خدارودود
در آنجا بوفات صبح زود

نياورد در مدار بمره خویش
بهانه مجوبد بهر خلاف
يعني سلك ما از برابر مراد
كه از روشن از برابر تو آفتاب
محل كند در هومت خود زود
پرستند از طعنه مر كشي
كه او داد اوام خود را بپا
كه من آنچه كفتم بگرفت اشرف
كه من هرگز اين زاندام صواب
بنويم مرون بپوشم لباس
مراج مقدس نشسته تر
فواين حكم هرگز نيا در بجا
بنمود طوف تمتع عام
بآن روايه بهر سلك و ديوانه
سوره غلبوت و خبر از دست تقي هادي
با هيك حج اشرف انبيا
بمع اهل ملت صبرنا و و جبر
بمور صافه و آمد زود
كه اردن سلك بجا با جنود

بنايد شما را اگر مومن ايد
يكه گفت زان مردم خود پسند
بپا صبح بنمود جزا لا نام
كنون از تو آموختم در بختي
پس آن پند و اندرز خير البشر
بر اوام مانند چندر در
بطبع مقدس گران آمدش
شده واقف از حكم رب العباد
كه مبعوث پروردگار صمد
بكني يا رسول الله از من محل
كه او بعد از دوستداران يكه
چو او را برآمد چنين از زبان
پس از طوف عمره رسول خدا
نست از بنا قوت لاردين
منسج و تهليل رطل الله
دران روز شيب با نماز و دعا
بهر جا و هر موقف و هر محل

كه از حكم خالق بگفت كنيد
كه از پيش نويس چرخ بلند
چو چنانست انجكم هم نزد و ام
شناختم و متباين خویش
بشد تير بر انگر كار كر
مشتيدم كز اين كچه بدغر
كوتاه ز دل بر زبان آمدش
مكد در احكام را انقب و
در اوام شغ و غرا فقه
كه تا عرو فوندم محل
لجه پر بد از دوستان اندك
شده از اتفاقات آخر جهان
بدولت سوز خرم كنند امشب
نمودند در خيمه اعكاف
در آنجا ناهفت ماه لجه
مذا آن نافه بعد و نش عرس بوش
چه كبر مطاع و چو طاعت و ران
بهر بد با اهل دين در منا
زود و نماز و دعا و عمل

بکار آنچه بود در رساند بخار
اداشد منکب بویه اتم
چو پرداخت زانکه در جنبه
بقوان حیران در لایحوت
شبه واکا هر جنبه کان
برجه که گوید از ایمان خوشی
دران امین بر که ورز و بتا
چو نشیند فرمان دت جلیل
بپاسخ چنین گفت روح الایمان
که خایار تحت گامیم جهان
چو تبلیغ احکام مارا تمام
که نصب و مریز مخصوص ما
کسی را نشنیم بر بار او
بدان نماندند چه سر عباد
بود یا رسول این امتیاز
بود همزورت تو از رشتان
بدان از خداوند حکم و بلاغ
بود و چنین نیز محصور او
چهارا که اندازد جنبه یان

مندی از اتباع را رهنما
تقتیش ز اهل اسلام هم
بقوان داور برور در
همان اول سوره عکسوت
چنین با نبر میید بیان
رو دکار دینهم چو دینار پیش
بود صادق ایمان و کامل صفات
بیمبر بر سپید از جبرئیل
که از مشرف خلق روزی
بود یا بر تکلیف تا در میان
نماند نبر بر خواص و عام
بود چون نوشتن ادبیا
که بنشیند در بهار او
نشد احکام کم یار یاد
که حق کرده در باب پیشینان
ز اهل تقوی دران آستان
که آمد ترا هم زمان فراغ
نباشد روا سواد لبان برو
مشتق کنز جمع روحانیان

بدینگونه از بدو نا احصا
چو کردید فراغ را فخر حج
برش جبرئیل آمد از آسمان
مفادش ظاهر نماید چنین
که دارند آبا عباد این کج
نباشد چنین را که ما امین
بلغد کسی را که پاریفتن
که آن امین حیت اسرار
سلامت رسانده پروردگار
بود تحت مانبر بر عباد
بخوانیم او را بر خود و یار
که مانک دانیم این را ز غیر
بود خلق را مرشد و مقتدا
نکبتان دین منکر حق پرست
کسی کو و مرا اطاعت کند
کشد آنکه کردن ز فرمان او
مکمل معجم و بصدق و بیجا
رسیده است نزد کیهانم
بر از این ظلمت آباد مار

بقانون ملت ز خیرالانام
ز احوام آمد برون بچوچ
بر خواند آن قدوه قدسین
که فرمان ده آسمان وزین
که ما و کند ریش زانکه کان
نایب نایب همجو پیشبان
بود بیکان آنکس کا زین
که یابند از ان صدق کذب
چنین کرده پس از آنکار
جهان جلدش کرد و او ساد
معین گانیم بهر شش و صر
که شراز که صادر شود روز که
نه از بهر خود از بهر خدا
و کرامت او را بود زبرد
بقوان نه پر صدق گفت کند
بود کذب خوار بر آبرو
سزاوار آنکه روا نجا بگاه
که پدر و دس از تو ملک جهان
کنز عالم قدس را نوز بار

چو لبست بغیر از اعتراف
که نیکه که شمس کن نور پاک
بدان با محمد من اول نظر
چو در کار بود از برای تو
بود آمنت را همین امتی
بود صادق و نرد مار غنیمت
نه بنید ز ما جو نکل و عقاب
جز او هیچکس را بیکار نیست
او او را هر دو فرض و سن
دهد هر چه در و نابر و قیام
تو باشی و او در میان سخن
برایش کن او را هم و مهر
چو شبنم انجم جز الانام
بشکریه آن غایت نمود
عبارت جوایم بر خویشی
ولیکن و مرا ترمانش کنم
ز صد راه دارند باور عناد
چو بشنید روح الدین اینجا
بپرداخت از غیر دولت سرا

که مشک بود و عرش اگر ترا
سپهر ریت ز تیره خاک
فلکندم خلق جهان سرسبز
دوم بار کردم نظر بر علی
باین امر ما مور ریت
نعموان جنت بیاید نوید
بود و وزخ او را مصیبت
که با دیگر دویش این نیست
که مستند خراج آن مرد و زن
دقیق مطابق معارف نام
بناشد که هیچکس را محبت
شریف رسول الله اکرام الله
در حق او هر چه در و نابر و قیام
آن را بر آن را امر الله
بدرگاه خلاق عالم سجود
کنم خانه خلوت بر امم سخن
که در شهر مشرب کد ارم قدم
کز است آگاه رتب العباد
بشدت دورفت از بر خجالت
جلوت شد با و یا خدا

نور آفتاب سهر سرف
ترا یکدرا یکدرا وار بود
نمودم ازین خلفت بشمار
بر او صایت پسندیدش
که بعد از تو باشد علی مقتدا
وز انجم هر کس نام عدول
وصیت علی جانیت علی
بخوانش نعمان مانزد خوش
کنوز علوم همه اینها
دگر آنچه کردم تعلیم تو
کنی جمع اهل دین را نام
شریف رسول الله اکرام الله
در حق او هر چه در و نابر و قیام
آن را بر آن را امر الله
چو برداشت سرگشت با جریل
سپارم با و آنچه رتب موم
که دادم از اصحاب من مشیر
مباد و در انوقت اهل حد
پس از رفتن او تنفیج اتم
مباد و انشرف بر ملین

نرسید زمین کو برت راض
و یا هر تبعیع تا چار و پنج
برابر بخت ترا اصیبار
که در خورد و انزالت و دیش
اطاعت کند آنکه ایمنی را
بود کاذب و کوشش و انجم
نکبان آنین و نیت علی
با غراز و اکرام ازینش
که با رکنون اسرار ما
بیاموز او را و بار و بر و
عبارت و صراحت و مقام
بر او را از قوم مبعوت بکبر
زشت در خوش گشت با و قیام
که اکنون نعمان رتب جلیل
سپرده غبار از کلاه کرم
ز رشک علی انداخته جد
باین غم چشم ز خورشید
عبارت بر خویش خواند از کرم
بثرت با لطف دیان رتب

چو صمیم مستند این سخن را بجا
بماند در پیش بزدان پاک
پس آورد در دوسر لار دین
کی در خور آنم از گفتند
چنانست امیدم که اواز گرم
چو گفت ویست خدا را شنود
پس از فرم بدرگاه حرم
وز آن پس یوفان ربود
رسول خدا را ز گفتی گرفت
رسول خدا را ز پیش داشت
چو کردید گفتی گفتی
حبیب خدا عذر خواه ام
جبین گفت راورد در آن روز
بدان روز و شب فوجت عا
گفتی هم از جنت و هم شتر
نیز انانید خوش آن گفتو
گفت از شرف بخش ارض و سما
که تابدین خرمهم رسم
مراد حکم خدا را بجا

ز وقت ندش برود دیده پرا
چو گفت جبین را بجا
بدو گفت از شرف رسیدن
که بعد از تو حق بگزید مرا
نار و دهر سایه است از سرم
رسول خدا این ز وقت نمود
بقدر تو بنود و کرم
مرحمن را ز را بر شود
عیا انما اعط شفقتی گرفت
با و سپرد آنچه با خویش داشت
عیا شد مرقی ز خبر الانام
ز فرمان خدمت شده طالب
عجیل خوانی با عیال داشته
بگرداند روز مبارک از تو
عزیزی سخن فوجت دعا
بنوا زده و بک این پرسش
نیز بخورد در صحرای

ز زمان سرکش برنج بر چید
بهر غایت از دیده کش طرب
مهم گزین بنده کرد کار
بود این عنایات حق مبین
تو با شرف و شرف برقرار
بقوم و انگاه وقت کنان
از آن روز جهان داور بنیاز
نیز رباب و عیانت کوش
پس از زو شب تابانم در
بقوم و دینش آنچه لار دین
برآمد ز خلوت نیر خدا
پس از رفتی اول اوصیا
چه گفتی بنویس آیه را ز
چو او دید طبع مقدس کران
که چیز اگر هست در مشیت
بقوم و دست جبین در جواب
و لکن در افت از نیست خیر

لبش صد گفتن کل شکر چید
هر کرد شکر عنایات رب
ترا کمتر بن عبد خدمت گذار
طفیل نویستید ام مسلمین
کنم بر تو جان خود را نثار
بدان یابن تم گزیده مذکان
مر او از کردت باین میزان
با و داد چشم و دل و کوشش
عیا بود در پیشی خیر البشر
گرفتی بجا طو حقیقتی کنی
با یوان خود شد ز اولیا
ز خلوت بوجرم زد قدم
که تر دین بودا بر عرب
بیاید بر خانم ابسیا
که شد حرف گفتن زبان و داز
در آمد بلباب کرد در زمان
مرانز آگاه ساز از آن
که این خلوت خانی بوزار
بگویم تو را کور بغیر

فرغ یافتی رسول الله از خلوت با مرقی علی و برآمد و آمد
عائنه و استغفار نمودن و گفتی رسول صلی الله علیه و آله
و صحبت مرقی علی و در افت از آن

من آنرا کنم که چه خود بر ملا
کسی کان کند را کند از کتاب
در اخضر امر که ناکید و جهل
چسان فاشی کرد در زشتی
چو بنید با نور از و این خبر
خلافت بعد ما بروی تمام
بی کم رود این نزع از زبان
و یاند نو خاکی کشتی رسول
بد و گفت آنفقه تا آیت
که از غافل از خویشی پیشانی
فیرش ز سر پویش از دل قرار
نشسته ایم بند بهر کار
مانند نوع هم مصلحت
چو خالد چو عثمان و چو زین العوف
معا و جیل سعد و قاص بنیر
چو کردید که عجب آری است
نمودند بر قوم افتخار راز
که اینم در معجز رسول خدا
نمودیم ما هم با و افتخار

و یار پیش از آن شرط بر صف
بنا بر کار مگویم نواب
ما بر نوب و صف این شرط عهد
کوشش نپار تو آنرا بمن
نند از آنش گفت نفقه جلد
از ایشان و ما بگزید نام
چوندار چه هم از پیران
کران عهد ما بگذرد و عدول
دل صفه نند بیشتر زو کباب
بنوا که از کار و در کار باش
بند نزد بوبکر چه اختیار
برین یافت پس از این توان
که و امانه آنکار از تمش
کز ایشان بدشان بدلی خود
دکرد و فزون عمر عاصی نر
در طبعش شریف و سدید و بی کسی که مایه نفسی حلال
صوت و آواز و بام نشین و همی صفه دار این جهان
خود او را برین ناپسندیدند
رساندم شرط فاقه بجای

کند آنکه افتخار از ملا
چنین گفت تا نوب لا روم
کو اعدا را را افتخار کینه
پس آنفقه را سید انبیا
بدل گفت و احمر ماه از جند
خواهم اگر نام و آرام خوش
که باشند نفقه دل و شنبه ریش
چو رفت از بر سید انبیا
نگرد آنکه دندان نهد بر شک
چو بنید پیغام او را عمر
خردار کردش ز زنهان
که خوانند آر کنان و لیش
پس آنمته آن را بر خونین
دکرد و عبیده که جراح جبه
بد بگونه دیگر نام آوران
در طبعش شریف و سدید و بی کسی که مایه نفسی حلال
صوت و آواز و بام نشین و همی صفه دار این جهان
خود او را برین ناپسندیدند
کنیدیم سخن بر از عدد

کنه کار کرد و بنزد خدا
که اردر که ز شکر عرشش
خواهد که آنکه ایمان و جان
ز اول بیان کردنا انتها
که دولت ببال خند بجز سب
و هم رفتی اینکارا و پیش
ز اتباع و فرزندان باج خوش
بر صفه نند با و بانچه را
نوست و پیغام نزد پدر
چنانکه گفت شکرش کرد
ابو بکر هم گفت خوشه روان
کسی بعد با عشق و طبعش
نخواندند و آری استند آنجند
برنگ افکن سخت طراح جبه
که جبه نند از شریحی دل کران
بند پرده از کار بر خفته
بدین ن سر حوف کرد نیاز
نوش بود و اعجاز کرد
که منیر خلافت ز ما بعد او

بیکری

بیک کس بخند کزین امیر
که پیش خود شهر و امیر
و پادشاه او داد این آرزو
هم خواهد داشت و برتر
خلافت از پیش و آل او
همه ملک از آل عمران
چه چار رسیدن بآرام و کام
نمانم کو ماه آمل او
سخن گفت بر کس از در
بگفته خویش و برخواستند
بر حصول تمنا خویش
و با در حکایت چه چار
بقتل نیز اتفاق افتاد
به این تم خود دید چار خویش
بقتل نیز مداران دست
در آن راه باریک و دراز
بود که گنجه بگذر داشت
رسد چون در آن راه بگذشت
چو او کرد از نیت شتر جدا

کند جمله دوشش روز
نه دیگر کسی حکم نبرد
که باشند از بعد و آل او
برابر علی هر آل علی
نیایم ما عزت و آبرو
وزان بخشش کس از بعد
که مردم ندانند ما را بشام
خلاف متناهی از آل او
و با خوف او کرده دیگر
ندانست کسی تا چار استند
ره ناموای چار نشین
که گفت قول را و لب نه قول
که دیدند از آن ره حصول مراد
بباید تا ما از انکار پیش
مخوفند تمهید را این چنین
کشیده زبانی که تا هزار
که نه در دشت بران با نیت
بجا که نبود از آن صعب
شود بجا که کام بآرام و

فرایند پادشاه در منزلت
بیایم از عزت و احترام
چو او صاحب ملک و افتاد
علا کرد از بعد او کام
حکمت در آید همه مرز و بوم
با نیت از آن آرزو با نصیب
پس آن بکران پیش فکر کن
نشسته در فکر با یکدیگر
نمودند اقول بگوشت و شیر
و با چار ده هزاران کشتن
بدان که را و روایت کند
چنین داد و سخن از نظام
بگفتند او داد با خود قرار
که در دین مسند آزار او
که چون اشرف علی بر آید
چنان راه دشوار بگذشتند
بر هر رخ و بیج نزار کنند
نمانیم کار حکم خود
شد این مصیبت جمله را دل

بهر یک بخند یک مملکت
نشینیم چند بآرام و کام
بدین که هستیم چو از راه
از امر و تار و زخم و فام
شود مملکت ایران و روم
و از نه بیستم غریب
که مهند او را هم بر زمین
ز کین علی جمله گفته شد
در آفتاب جمله با یکدیگر
بهم گشته در صورت بزمان
که احده کار احکایت کند
که گفت چارده مرد در بخت نام
که بعد از رسیدن به نیت
نمانیم خایه از و چار او
نمود و در عقبه پرستند
که اندیشه کرد در آن راه
بهر کارده جالست و بلند
که ناگاه چاره اش را کند
در آن تا بخند کسی از نیت

بر آنکه ریحان ز بهم خواسته
بسکند بغض آن رب حبیل
خردا داور از افاق بر باز
چنین گوید این را در مویان
کزین پیش در محبت ماریه
بجای این روایت ز این بیان
که آنجا نازع ز رنگ زنی است
بگوید بان اقتدار اتم
در صیاح المومنین است یار
به تغیر نعمت به تبدیل دین
علی از تقدیر چون جبریل
طلب کرد او را حکومت بجه
در اخفا کس که دم کلاه هم
ز خوف نگر نیست نگر نفس
بیمید و گفت باز به خنده
چو آیت را با نوا فرستید
بگفتن و پادشاه خبر البشیر
دو سه متر باروت لاریه
ز مضمون کس نیز خبر البشیر

که بود و باز لیدر جهان
که بود او نیز را یکجای ریه
که او را نیز خوانده از دهان
که اصلاح کند در سخن نفس است
که دارد اگر نیت بر نیت هم
وزان بسکند هر از آن هزار
کی عظم آن و کی عظم این
خردا داور از افاق بر باز
بگفتن ز من چون شد خبر
تو داد در میگویند است انعام
جز آنکه رود یک علاج بد
کو ابر کوه از حق از خود پسند
سرا کنند در پیش و دم در شب
از آن عهد الصحاب با یکدیگر
که آمد بر شش از روح الدمان
ز نزد جهان داور دادگر
درین باب بر ائمه اهل سنت
بند گفته با شرح و ربط تمام
بظاهر هم آفتاب میوه نظام
چون شتر نشود ماشی از آن
که آید باید رسول حبیل
در اینجای حکایت بعد مختصر
بود این مقام از بر اثر زول
بطبع مبارکش آمد کران
نمودم بیک ریخت اعمی و
چو شنید با نواز و این مقام
بپاسخ چنین گفت این دو کور
که اگر داری پس راز که مرا
بگفت نیست ز من یاد باد
وزان بسکند خبر جهان
بیا و آیت رب و دود
در امر و صفت انعام و نسی

خوردند سبکند بر خواسته
به تر در رسول خدا جبریل
هم از فکر باران بهک سار
بمان آید صیاح المومنین
و لیا آن روایت بود از عوام
در اینجا بجا تر بود از آن مقام
که از هر قشش صابر جهان
خدا یار و مشر و جبریل
بقول نبی و بعزل و سستی
سزاوار تر از آن بجای رسول
کران مهربانش بند چشم آن
سپردم بتو راز خود از دود او
غریب غرق شد ز آبش نقد
که ای خوف نیت بفرافقت
وزان بسکند خواند آیت
که داد تو اعیان خود در یاد
شد از مکه نور مدینه روان
بر خواند بعد از سلام درود
نفرستی لغو نمود هر متنی

بیا هیچ چنین گفت بجز میل
ز فکر که کردند با یکدیگر
عیا را گفتم که کنون جانشین
از آن مبروم باشنا بچنین
ببرو آنچه بشنید از آن جناب
بیا بیا از آنست آرام دل
بیا از دایند زنده غم
بیا مرام سینه مار فکار
چه روز است امروز قدرش
به ترتیب در پهلوی من بچین
بخطاب بگو کار و بیدار
نویس بگردار میخانه را
از آن مرکز انکور باغ بهشت
از آن که سر خوشی خند بکشد
بر آن باد پاک در ده صلا
بیک بر چه کنی ز روزی دل
شده مایه سپهر و زمین
درین روزی کرده بر سکنی
درین روز و فهمی که خدا

که بر چشم و بر حکم رب جلیل
نودا در حقان حق
مباد اندک از غایت بعضی کنی
که او را به نیز بکنم جانشین
بیا اگر داری در هر الم
بیا ماه و خورشید دلمان را
بیا در خورشید باطن بچین
بیا از این هر چه خلد برین
رباب و دوق و بر بطون و چو
لب لب زمر ساز پیمان را
فترید قدری آتش
دل مرده در آتش زنده گشت
بفرود یک دور از کج و لا
که امروز خشن است بلامکان
نویسه است خورشید و زینتی
بهم انعام نعمت هم انعام
بقی صلا باطل از حق جدا

کنم آنچه فرموده حق محمد
همان مینود و درین منقضا
درین راه کار کند آنگنان
چو روح الامین یافت تا به
بیا اگر سحاب ریاضت ط
بیا برق باطل بیا بر حق
خشم آرد سبب آورد مینا بر
به پیر معان هم بیا مرسان
مغشیه آید و در معان
از آن مر که گوشت از و تازه
از آن که مشتربس احوال بچ
بکنی زان شراب دل افروز
بر آن که به صدق ضمیر
درین روز زان غم و زوا
نوا این روز را پس بگردان
درین روز بخشیده کنی نیاز
درین روز و خنده بر خاص و عام

و بیا دارم اندیشه از اهل
که بودند در جاهلیت بر آن
که تانج شود فتنه مار کلان
کوار سدره المنته کرد و
بروز در کربا چه آرد جواب
بیا بر سبب همه کام دل
بیا اگر کل کلین است باط
که دار یکجهت هر دور و دور
قد چهار چون چشم مینا بر
که آئین بیند و بگو معان
که آید در و جد و بیان
از آن مر که خود را بکشد برین
ز خود در فکری عین عرفان
ابا عینک دارد در خنده خور
بر او مهری نماند و مهر پذیر
که بیکو تر سینه روز باست
که درونش مبارک خدا رحمت
سعد و غم از این هم استیاز
نزد و بلیغ حق را عام

علی را بفرمان حریف بر
درین روز خوشی خود از دور
و صبح بعد از ادا صلوات
در آن دین از صفار و کبر
چندین آن لشکر نامور
ز سباز کرد و برق پنهان
روان پیش پیش و پاک
سور حقه بالکسید و نمود
به نزدیک جابر رسید آنجا
جمل انگبین از کواثرش
عذیرش مستخرج عذیر
باید برش با ذریع الاطین
رخ از کجاست ط و سرور
پس از حکم حق کرد با خطاب
که ابلاغ آنرا میارزجا
و راندیشه دار ز اهل حد
پاسخ بگفت اشرف انبیا
کنند آنچه از بعضی تا فساد
من از حکم و فرمان او کلام

بر امت نمود امام و امیر
که عید خجسته اعراس دوست
بناشد فرمان ده کائنات
که خند بر لب ز بهار فرار
فصاحت کردید بر دشت و در
بر اختر سپهر ز نوشت عیان
چو خجسته روز نده در پیشگاه
که امر و منزل در آنجا بود
که در آن مکان بدید بر ز آب
به از آب که هر مصفا نشین
بگردار آینه لب ز بر نور
خطا در آنجمله با عتاب
چنان بنشیند از اشرف انبیا
میدانیش هرگز که رب محمد
که پروردگار است بر آید را
بود بر من اهل زهد و یاد او
اگر بگذرد تبع خصم از سرم

درین روز شادمانی و شاد
چنین گفت بر او که جز این
بر آمد بدولت ز پرده سرا
سوار و پیاده و خون از جا
زستم سوار و زرم و جنود
رخ عالم افروز جلال نام
حبیب خدا اشرف انبیا
بدولت برفت تابان و
عجب آب بنفاد عذب و آ
بدان آب از هر آنکه سبیل
رسد اول از دور و در
که هر عجب آنچه از آسمان
که تبلیغ احکام از پیش قدم
که دارد از شراب ن ترا
و سنا و از لطف و هم اغنا
نذارم غم از کین اهل حد
منتیم بود و از برابر همین

که روزی چندی شد در غرض
ز در آنجا در روز نما و غنیر
نشت از بر باره باد با
روان اشرف علی را در کباب
زین و هو اچاک در چاک و
بر آن آسمان بود ماه تمام
بدین با قهر عز و علا
چو طیر از آن راه شد و پیر
بر شد از کوشش آب جات
در آن دشت نقیده چون
چون و کیش آمد بشیر و شیر
و خاک و خوشی و دلجوئی
در و دو سلام چو شیر و شکر
شده بر تو نازل تا بت را
بیاورده باشی بجا که فلم
بود خالق تو نمکبان ترا
بهتدیکر ده تا با من خطاب
مرا بس رضای آنکه محمد
که خود را با بند و بان و

برو دی رسام برب و بار
چنین است حکم حکیم فدیر
نوباید که پیش از پرانده
برای عجب از خاص و عام
چو ایستاد لار عالم شتفت
که امروز حکم حکیم و علم
چه اصحاب بخت چه انصار
نماند هیچ بجم عذیر
بگم حبیب خدا رحمد
چو آمد بنمود لار دوش
بفرمان او در زمان ایلد
چهار شتر با فراهم کنند
نام ایلدین نیز جمع آمدند
که مورد دران عرصه و لای
به سوزن منبر عرش و
ز حکم خدا رسید و سیاه
که انقدر آرا از بیم است
بقیوان خرفدیر
چو شید بسان و بمر نظر

در آنجا کتم حکم را آشکار
که چون راه مردم زخم عذیر
کنور و صواب شتابنده
ستاید و تحت کاسر کام
بشدت با ترس و العین
رسیده به تبلیغ امر عظیم
چه از ساقین و چار لایق
که آنگاه حکم بشیر و نذیر
ز هر سو من درند ابر کشید
که روند اندشت را مسلمین
برفتند آینه دار آنزمین
چو منبر بلالیم برینند
چو پروانه بر کرد و سمع آمدند
بقدر با خود دریافت جای
ز صد صف کشیده شده بشیر
ز تبلیغ آنگاه در عین راه
بر آمدن رسول بر منبر و دست بر شریف رفتن و با
لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
بگفتند که رویان مرصبا

بگفتند که باره روح الای
جد میشود سورتی و چشم
فراهم کنشان بجم عذیر
وزان پس در کنند از عباد
بنمود اندک رسول خدا
بهم اهل ملت صغیر و کبیر
چه آنکه پیش از سپیدانده اند
رسا عجم خدا رحمان
ز ره چون نور است و دایم
نشد و طوم و زغار و خشی
وزان پس چنین بر زبان
هماندم بگم بشیر و نذیر
ز بس کثرت خلق از حد کنند
بهم یافته بند قیاس
و با جلد بجهیده پا در روا
دل دشمن و دوست بر خا
فرستاده حق رحمت بشیر

که ای اشرف خلق و نورانی
پرانده کردند اینجایم
برایشان کاسر عیار امیر
نمانند معذور روز معاد
که هر سو کنند یک من در ندا
چه شهر هر چه دشمن هر بیا
چه آنکه اندر علف مانده اند
بدان کند مامور کشته باین
رسول خدا شد باین سورا
بدان کند دل از هوا و هوا
که از هر منبر دران نیست
حرف شد که منبر و نذیر
چنان نماند جاد و هیبت
بدان کند در خوشه و آینه
که بدقت صحرای هوا
سنداده با حکم و انتظار
در آورده دست عیار بدست
بر آن منبر عرش اعظم نظیر
فلک کرد و انجم بر این تیار

بیاید نور از سیمه انقدر
 بیاید رصوان بهشت از در
 بود و سحران بر پیشانی
 بهر آسمان انبیا سلف
 ز هر روز خورشید مانده تر
 ز بیم ملک کجاست
 بدید چون صادر شد
 یکم بر این در پس گفت
 یک لب بدندان گزیدن گفت
 یک دست انوس بر دست بود
 یک بر دندان زو بر یک
 ز احوال اعدا گفت اینچنین
 یک لب از خور خنده در
 یک را کل ز هر من گفت
 یک سوراو کرده چشم باز
 یک کرده هم چشم هم گوش
 که ناک حبیب حکیم علیم
 مجد آهر زبان کرده باز
 کلام ز صیوت رت و دود

که شد خاک اندشت کل المهر
 نمودند زینت چه چنان چو
 ملک در افلاک از انبساط
 بنظر ره باقدسیان صفت
 بر روز زمین نور یافته تر
 بهر سو کران بر آسپاه
 که با او بر آمد بخت
 یکم بخت زکات بود و گفت
 ز خیر که خون چکیدن گفت
 یک را کوز بر آتوده لب
 یک را بخار صدر ز سر
 کتون حالت دوشن کو گفت
 یک را دماغ از لب شک پیر
 یک را بران کل از شکفت
 یک لب سکه خدا کرده باز

زبان ساخت کو باز عرش
 بخوشید در کوثر و سلسبیل
 زبان کرده و از کسر و عیم
 ز عرش برین تابلو زین
 ملک بخت بهین در شش جهت
 به علم نقتاد و در دست
 ز طایب با بختند آنگنان
 یکم بخت از غصه با لاکشید
 یکم کوبه با زو و نخل
 ز حیرت یکی سر با لا و خشت
 یک در شکفته یک در کداز
 یکم بر او خشت چرخ لعل
 یکم خوست با جان فایز
 یکم بر رخ بهین کشته توط
 یکم در خوالش با زشت یک

این خطبه فی مودت است
 صلوات الله علیه و آله و سلم

که خطبه سر کرد جز الدنم
 خشت ایند اگر دس لار ز

با کجده بروج الله من
 شرا با ظهورا جوا بیل
 بکد و سپاس عی عظم
 مطیعان حق جمله بخت و قی
 شیا طین سر اسیر و بخت
 پنا هر بخ فالب حاسدا
 که وصفش ناید شرح و بیان
 یکم رواجی غصه در هم کشید
 یکم غولها خورده در خون دل
 بخت یکم زانش دل کد خشت
 یکم غرق اندشت با دراز
 یکم سر بر او خشت چرخ لعل
 یکم خوست بر پا فایز
 یکم سینه و اگر داز است
 دل خوالش با درو آتش یک
 کز و نشود حکم برورد کار
 خطبه ملک بخت عظم
 که هر کز با بی خودت و نشک
 بنام خدا جهان آفرین

بهی کفشت

چنین گفت اگر شفیع امم للهم الله الذي على توحده ^{و در} تقو بود خالصه آن غفور عظیم است دانش در ارکان ز بزم رخص از نور انیش باری السموات و دایم الملائک سموات مجبور فرمان او خدای ملک خالق روح او مَنْ تَقُولُ عَلَامَنْ اَدْنَاهُ باشد از هیچ چمنی نهان کنده در جزای کنه کار دیر بود بر همه منت نقش نه در اشکاش نور و شتاب و لا تخف عليك المكنونات له الاحاطة بكل شئ والقلبه محیط است و غالب قوی و هو منيئ الشئ خیر لا بود و ایم و قیام عدل کر و کرمت معبود بر حق جز او	که باز مجبه ذکر آن میکنم ستایش سزای خدایت کو هر چه نزد یک و از جد دور و احاطه بكل شئ علما مجید الم یزل محمود الابرار فرزنده آسمهای پاک چو گویند غلطان بچوکان او مَنْ تَقُولُ عَلَامَنْ اَدْنَاهُ برانا که باشند نزد یکتر نه بر هیچ چمنی شود او عیان و یسع کل شئ رحمة و لا یجعل بالبقاء و لا یباد قد هم التراب و علم القماثر و لا اشتهت علیه الخفیات على کل شئ و القوة لا یشد شئ کرین پسر هیچ شئی نبود باشد بخیر او خدای دکر جلان تدکر الابرار	بسم الله الرحمن الرحیم بیکمائی خود گرفته غم و جعل سلطانیه و عظم فی ادکاه و قهر جمع الخلق بقدرته مجید که هرگز نشد هیچگاه همان که سرانیده سطح خاک قدوس سبح و بلاملک بر کسی که آورده او در هر وجود نه پسر منت انداد کر کو تیر حکیم ذو انات من علیه ینعمه یما شئ من عذابیه بتحقیق باشد عظیم و خیر بود در ز پوشیده روشش عیان فی کل شئ و القدرت علی کل شئ نماند با هیچ شئی در نظام از وی یافت هر شئی که بینی خود العزیز النحس کیم و هو یدرک الابرار	و علی الله علی غیر خفه محمد و الراجحین فی تقارده جلیل است در حکم فرمان خویش برون نیست چیزی از او انیش حمید که هرگز نکرد است و جبار السموات الهی که قدوس سبح و است بود صاحب فضل و جان وجود یلحظ کل عین و العیون لا ترا کریم و عظیم است و پورش پذیر رسیده بر شئی بسی جنتش بود هر که زوستحق عذاب ز اسرار و های ما فی الظمیر نکرد بر روشنه هر نهان هر چه ذات سبوح بصیر که مخلوق او نیند شبیه تمام دائما قائم بالقسط لا اله الا هو عزیز و حکیم است رب عفو متر و اندر اکر انتظار
--	---	---	--

وزوین پوشیده ابصار ما
وَلَا يَلْحَقُ أَحَدٌ وَصِفَهُ
نکس از سر وصف بماند
سنوده بان خویش را آشکار
وَأَشْهَدُ بِأَنَّهُ اللَّهُ الَّذِي
وَالَّذِي يَغْشَى الْأَبْدَانُ
بلا مشا ورت مشیر
وَلَا تَقَاوُتُ فِي تَدْبِيرِهِ
نمود آنچه ابداع آن درو الجول
زیبای رگس خواست او زنده
أَنشَأَهَا فَكَانَتْ وَبَوَّاهَا
لِلنَّاسِ الصَّنْعَ الْحَسَنَ الصَّنْعَ
الَّذِي تَوَجَّعَ إِلَيْهِ الْأُمُورُ
شهادت هم انگوشت او صمد
هم در خضر عند از همیشه
مَسْجَرُ الشَّمْسِ وَالْقَمَرِ كُلِّ
يَجُورُ اللَّيْلُ عَلَى النَّهَارِ
قَاعُ كُلِّ جَنَاءٍ عَنِيدٍ
لَمْ يَكُنْ مَعَهُ حُدٌّ وَلَا بَدٌّ

هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ
مِنْ مَعَانِيَّتِهِ وَلَا يَحْدُ
نکس یافت پیدا و پنهان او
عَلَى نَفْسِهِ
مَلَأَ الدَّهْرَ قُدْسَهُ
خدای ممتزه رجون و جوا
کند آنچه خواهد خدای جهان
نه محتاج هم کار نقد را و
نبودش نمون نبودش مثال
وَلَا تَكْلِفُ وَلَا اجْتِبَاءُ
همان لحظه موجودش آنچه خواست
پس اوصافی نیست در اشطاف
بود عادل و اکرم و لایحور
چنان کرد کاری که هر شی کنه
مَلَائِكَةُ الْأَمَلَاتِ وَمُقَلَّاتُ الْأَلْبَابِ
يَجْرِي لِأَجَلٍ مُّسَقًّى
وَيُكْوَى النَّهَارُ عَلَى اللَّيْلِ
وَمَهْلِكُ كُلِّ شَيْطَانٍ مَّجِيدٍ
نهم چشم او کس نهم از او

بُود صاب لطف تبصیر
أَحَدٌ كَيْفَ هُوَ
الْإِيمَانُ دَلَّ عَزَّ وَجَلَّ
توان یافت او را بان و صفیا
کواهی و هم او است رجب
که نورش ابد را گرفته فرا
نخواهد شیری در اخراجی آن
باشد تفاوت بند را و
وَحَلَقَ مَا خَلَقَ بِلَا مَعُونَةٍ
نه آن آفریش بر او بد کران
پدید آمد آنم که او کرد درشت
که زیبا و بنکوت صنعتش تمام
که باشد با و بازگشت امور
لَقَدْ تَرْتَبَ وَخَصَّ كُلَّ شَيْءٍ لِّهِنَّ
بود مالک ملکات او
مسخر بکمش مر و آفتاب
شب و روز را حکم آن می باشد
شکست بر هر سنگ از او
که نمیش بود با هم آواز او

بهر چیز و انا و هر شی صبر
مِنْ سِرٍّ وَعَلَانِيَةٍ
مگر آن صفها که پروردگار
جز آن وصف دیگر نباشد و
که پرگشته از پاک و جهان
وَالَّذِي يَنْفَعُ أَمْرَهُ
وَلَا مَعَهُ شَرٌّ فِي تَقْدِيرِ
صَوْرَ مَا أَبْدَعَ عَلَى غَيْرِ
زخنی که فرمود اله صمد
نمود کار بد جود جوی در آن
هُوَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ
وَالْعَدْلُ الَّذِي لَا أَلَاكُمُ
وَأَشْهَدُ أَنَّهُ الَّذِي تَوَاضَعُ
تواضع خشت بر قدرتش
فلکها یکی از صفات او
بدان که فرمود او در شب
کند که کوه کوه کوهی در از
نه حال هر دو خود بر از او
أَحَدٌ صَدَّقُوا بِلَدٍّ وَلَمْ يُؤَلَّدْ

یکاز است اوبی نیاز است
منزه از نیاز است و از ذوالجلال
یَسَاءُ فَيَمْضِي
اراده کند تا حکیم قدر
کند از اش احصای آن بر حال
وَيُفِيكَ وَيُكْفِيكَ يَدَاوَا
کند از بداندیش منع عی
بود ملک از و در خود و او
در آرد بقدرت بخت تموز
بر آرزو حاجت بندگان
وَوَيْتُ الْجَنَّةِ وَالنَّارِ
و لا یضجره صراح الشجر
العاصم للصالحین
و موالی العالمین الذی
ان یشکوه و یحمد
و النید و الرخاء
منزله دوم ایمان با و دادگر
و کریم کتب چه رسولان او
و انا و الی کل ما یوصاه

ز خود از کسی زاده فی کس از و
الله واحد و ویت ما جدد
چنان خواش او نیامد و بود
همان دم شود که صورت پذیر
و یَمِيتُ وَ یُحْیِی وَ یُفِیْهِ وَ یُفِیْهِ
بخند اند و اسم بکر یاند او
بخشد کسی را که و اند او
بدنش بود خبر قدرت از و
کی روز در شب کی شب بروز
مَحْرَلُ الْعَطَاءِ مَحْصِيَةُ الْإِقْطَاءِ
لا یَشْکُلُ عَلَیْهِ شَیْءٌ
و لا یُؤْمِرُ بِالْخَاطِئِ الْمُجْتَهِینِ
و الموفق للفلحین
اتحق من کل من خلق
که برسد و شکرش زبان نام
چه در نماز و نعمت چه در ابتلا
بنا که او داد از ایشان خبر
اتبع امره و اطیعوا
نایم بکشت بر و جان خدا

و لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُوًا أَحَدٌ
خدا نیست یکتا و رب مجید
که کوئی از آن پیش موجود بود
و یَعْلَمُ فَيَقْضِی
بیراند و زنده گرداند او
پیش آرد و دور گرداند او
لَهُ الْمُلْكُ وَلَهُ الْفُكْدُ بَیْدُ
یُوجِی الثَّمَارَ فِی اللَّیْلِ
هُوَ الْعَزِيزُ الْعَفْوَ الرَّحِيمُ
جزای است و وافر عطای او
بود خالق النس و جن و پری
ز بوی کران آه نالنده کان
نکبان صالح زهر نارد او
خداوند مولای اهل جهان
بگردد بهر حال و در هر مقام
چه هنگام شدت چه وقت
و یَمْلَأُ لَکُمُ الْوَسْطَ وَ کَثِیرَ وَ دَوَّاسٍ
از و بشنوم امر و فرمان برم
بود آنچه پیش از من بجا

نمود و نباشد کس او را همال
در افاضت حکم او صانع و جید
و یُؤِیْدُ فَيَقْضِی
بود آنچه در علم آن ذوالجلال
و دهد فقر و دارنده گرداند او
و یَمْنَعُ وَ یُؤِیْتِ
الخیر و هو علی کل شیء قُدْرٌ
و یُوجِی اللَّیْلِ فِی الثَّمَارِ
عزیز است و آمرزش پیران
نفوس ضایق در احصای او
نه مشکب بر او هیچ دشواری
نه تنگ آید از بحر خواسته کان
بفتح رساننده مدعا
خدا ی که باشد بر او در آن
علی السرائر و الظرائر
و اَوْ مِنْ سِیْلٍ
ملایک که باشند خاصان او
طریق الطاعت بر بر بپریم
فَاَسْتَلِمَ لِقَضَائِهِ رَغْبَةً

فِي طَائِفَةٍ وَخَوَافٍ مِنْ عَقُو
از آن رو که است او خدای جهان
که بر عدل و انصاف بنده او
وَأَشْهَدُ لَهُ بِالْبُيُوتِ
خدا و این که لا اقل
لَا يَدَّ نَهَا عَنِّي أَحَدٌ
بود که کسی بی جا که
مرا کرده آگاه و داد این خبر
نیاموده باشم رسالت بجا
وَهُوَ الْكَافِي الْكَوْنِ فَادَّ
نمایم کنون وحی او را بیان
بمن کی رسول بشیر نذیر
وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ مَا بَلَغْتُكَ
چون پیش از کسی که دارد نگاه
لَكُمْ سَبَبَ هَذِهِ الْآيَةِ
کنم باعث آیه را پس آن
بیامد به نوبت بر من میرسد
أَنْ أَقُومَ فِي هَذَا الشَّهَادِ
آن علی ابن ابی طالب علیه
أَنْ عَلَى ابْنِ أَبِي طَالِبٍ

رضا بر قضایش و رسم حج
که از مکر او کس نیابد امان
أَقْبِرْكَ عَلَى نَفْسٍ بِالْعُبُودِ
کواهی رسم بر خدای او
کند آنچه او وحی سازم ادا
فرو بردم خواری آنچنان
بخشد بهر جا که او اثر
إِنْ لَمْ يَبْلُغْ مَا أُتُو
وَقَدْ خُفِيَ لِي تَبَاوَلَتْ وَفِي
نذارم کنون یک از هیچ کس
نخست آورم نام او بر زبان
يَبْلُغْ مَا أُتُو لَكَ مِنْ
که این حکم را کف زنی ادا
خدایت ز شترت در پناه
بدانند ای معترسین
أَنْ جَبْرَيْلُ عَلَيْهِ السَّلَامُ
یا موی بی عن و بی
که ای قوم من در میان شما
بر امت چه ایض بر او تمام

ز رغبت بطاعت ز بیم عتاب
وَلَا يَخَافُ جُودُ
مقوم که او را یکی بنده ام
بر احسان و پروردگاری او
که رسم از آن کر نیارم بجا
که هرگز نیاید ز کس دفع آن
لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لَا تَقْدِرُ
إِلَّا مَا بَلَغْتَ رِسَالَتَهُ
به تبلیغ آن خالق ما و را
که حفظ خدای کریم است پس
يَا أَبْهَكَ الرَّسُولُ
بابت رسان آنچه از رب تو
نیاموده باشی رسالت بجا
معاشر الناس ما قَصُرْتُ
بمن آنچه فرمود من معین
هَبْطَ إِلَيَّ عَمَّا أَوْثَقَا
به بر فرمان پروردگار
به ششم بدین حکم خدا
لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَصِيَّ

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الَّذِي لَا يُبْعَدُ
ز بهمت از جور پیدا او
بفرمان بخش بر افکنده ام
وَأَدَى مَا أَوْحَى إِلَيَّ
فَتَحَلَّ مِنْهُ فَارِعَةُ لَا
وَأَنْ عَظُمَتْ حِيلَتُهُ
بناشد خدای جز آن دادگر
که این حکم او کف زنی ادا
شد از شترت و حاضر مرا
بسم الله الرحمن الرحيم
چنین وحی کرد آن الودیع
شد از بهر تبلیغ نازل تو
وَاللَّهُ يُعْطِيكَ مِنَ النَّاسِ
فِي تَبْلِيغِ مَا أُتُو لَكَ الْوَثَاقُ
گشتم مقصر تبلیغ آن
بدانید که زودت جلیل
بدینگونه بر من نمود انکار
فَاعْلَمْ كُلُّ أَيُّضٍ وَأَسْوَجُ
آنچه و وصی و خلیف

وَالْأَمَامُ مِنْ بَعْدِي
هَادُونَ مِنْ مُؤَيَّلِي
مگر آنکه نبود پس از من پس
ز بعد خدا و رسول خدا
عَلَيْهِ بَدَلُكَ آيَةُ مِنْ
وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا
وَهُمْ رَاكِعُونَ
الصَّلَاةَ وَالْأَنْوَاعُ
فِي كُلِّ مَالٍ وَسَأَلَ جِبْرِيلُ
النَّاسُ لِعَلِّي يَفْلَهُ الْمُتَّقِينَ
کم اند و من فتی بود پشتر
برای دعا دادن دیگران
که از حال ایشان حکیم علم
که آنرا که دارند و در زبان
بسی سهل و روان نزد خدا
وَكُتُوبٌ أَذَاهُمْ لِي
بجای رسد نهند از رخت کار
و من ز کتب گفته دیگران
إِنِّي وَإِقْبَالِي عَلَيْهِمْ حَتَّى أَنْزِلَ اللَّهُ

عبارت است او برادر مرا
که دائم خراسان را چنین بهر خویش
در آنچه باید بود با س
وَقَدْ أَتَى اللَّهَ تَابَهُ
کتابه ایماناً و ریتکم الله
هین در خدا و رسول خدا
هر خدا در رکوع و صلوة
در رکوع و صلوة این عطا
بگفتم بجبریل من چنان صاف
از آن رو که من علم دارم بری
و غایتش و مفید و کینه و
که بر قول ایشان کنند اعتماد
خبر میدهم در کتاب کریم
نخیزی که در اول ندارد از آن
وَهُوَ عِنْدَ اللَّهِ عَظِيمٌ
سندند اذیت بمن پشتر
و کردند نامم اذن پشتر
بگفتند ملازم من
عَزَّ وَجَلَّ فِي ذَلِكَ

پس از من شما را بود در این
از آن بد از هر خویش
وَهُوَ وَلَيْتَكُمْ بَعْدَ اللَّهِ
که در شان او گفته حق در کتب
که این نیست و خرابی پشتر در
در آن صاحب یقین و هدایت
نماید ای باب یک زکوة
نموده است بهر رضای خدا
که خواهم از این امر بشم معاف
در رکوع صاحب یقین
وَحَلَّ الْمُتَهَرِّثِينَ بِالْأَنْبَاءِ
بورزند از آن اعتماد انقباض
بِأَنَّهُمْ يَقُولُونَ بِالنَّبِيِّ
وَجَبُونَهُ هَيْئًا
بود آن که هر یقین کمال
نه یکبار که بشنوم چند بار
وَزَعَمُوا أَنِّي كَذَّالِكُ
بب آنکه با من پشتر علم من
در اسم باد بود مهری تمام

الَّذِي حَكَمَ مِنِّي حَكَمٌ
إِلَّا أَنَّهُ لَا يَنْجِي بَعْدِي
شمار است او هر وقت
چنین کرده با هر ملت خطاب
در همه و از من منحصر
يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ
وَعَلَى بَنِي إِسْرَافِيلَ أَقَامَ
وَهُوَ الْمَلِكُ الْغَنِيُّ عَزَّ وَجَلَّ
عَنْ تَبْلِيغِ ذَلِكَ إِلَيْكُمْ إِنَّمَا
وَكُتُوبٌ الْمُنَافِقِينَ وَأَذْعَالُ
نماید خود را از اسلامیان
الَّذِينَ وَصَفَهُمُ اللَّهُ فِي كِتَابِهِ
مَالِيْنَ فِي قُلُوبِهِمْ
شمارند نزد خود این شیوه را
و دانستند وقت طغیان آن
حَتَّى سَمِعُونِي أَذْنًا
نمودند در سخن من این که
شب روز از هر خویش پشتر
و حکم حق بر من پشتر کام

با و پیشتری شدم همس کلام
ز پس یافت این گفتگو شهما
کز ایشان بنی را اذیت رسد
وزان پس بخوانند او را اذن
که در حق من این گمان برده اند
که یعنی بود خلوتی با علی
شما که بگیری از وی فرا
برم نام یک کس از زبان
وَإِنْ أَذِلَّ عَلَيْهِ لَدَلَّتْ وَلَكِنْ
ولیکن بحق خدای جان
جان آفریننده ذو المنن
تَعَزَّاهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ يَا أَيُّهَا الرَّؤُوفُ
بگفت این و پس خواند آن کس
بامت سنان آنچه رتبه دود
وَاللَّهُ يَعْلَمُكَ مِنَ النَّاسِ
بدانید ای معشر مسلمین
علا نمودم امیر و امام
نمودست فرض از کرم کردار
وَالْكَبِيرُ عِجَابُ الْأَيْمَنِ وَالْأَسْوَدُ

از انم اذن قوم کردند نام
فرستاد آیت خداوند کار
وَقَالُوا هُوَ أَذُنٌ قُلْ
بگویند از روی اعسم این سخن
اذن از حد نام من کردند
بحکم علیم خفی و سبیل
بیاید خوبی بر دو سرا
وَإِنْ أُحْجِرَ إِلَيْهِمْ بِأَعْيَانِهِمْ لَا
وگر آنکه خواهم کنم بچنان
کز اگر ام میدارم او را نهان
أَنْ أُبَلِّغُ مَا أُنْزِلَ اللَّهُ إِلَيْكَ
آن ببلغ ما انزل الله الیک
ببلغ ما انزل الیک من رِیْكَ
که فرمود خدای ارض و سما
برای عا بر تو نازل نمود
چه اندیشه زان بدست لایزال
که پروردگار جان آفرین
مُفَوَّضَةٌ طَاعَتُهُ عِجْلٌ
وَعَلَى النَّابِئِينَ بِأَحْسَانٍ
وَعَلَى الْبَادِي وَالْحَاضِرِ وَعَلَى
وَعَلَى كُلِّ مَوْحِدٍ

که یعنی فرمان اومی روم
وَمِنْهُمْ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ
اذن علی الذین یؤذون
بگوای بمبریان موزیان
اذن بودن من برای شما
بیا موزم او را از احکام دین
وَلَوْ شِئْتَ أَنْ أُبَيِّتَ بِأَسَارِهِمْ
وگر خواهم ایامی سوشان کنم
شمار دلالت بان موزیان
وَكُلُّ ذَلِكَ لَا يُوَفِّقُنِي اللَّهُ فَعَلًا
کنم تا تبیین آن بحجاب
فِي عِلِّيَّ وَإِنْ لَمْ تَقْعُدْ
بشان علی از کلام کم
نیاری بجا که تو این حکم را
وَرَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ
أَنَّ اللَّهَ قَدْ يُضَبِّحُ لَكُمْ وَلَيَأْتِيَنَّ
الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارُ
وَعَلَى الْبَادِي وَالْحَاضِرِ وَعَلَى
چه بر اهل هجرت چه بر نامرین

بمن آنچه گوید همان میکنم
که استند جدی ز اهل حد
إِنَّهُ أَذُنٌ خَيْرٌ لَكُمْ
که هستم اذن من بر آن موزیان
بود خیر هر دو سرای شما
بمن آنچه آموخت جان آفرین
اگر خواهم افشای آن موزیان
میان همه زرد روشن کنم
وَاللَّهُ فِي أُمُورِهِمْ قَدْ تَكَلَّمَ
بهر حال راضی نکردد ز من
که فرموده او در حق بوزرب
وَمَا بَلَغْتَ رِسَالَتَهُ
که از عبد مرسل بسوی امام
نیاموده باشد رسالت بجا
فَاعْلَمُوا مَقَارِئَ الشَّرِّ الْتَأَنٍ
پس از منبر برین آفرینش
بر اهل زمین طاعتش است
الْأَعْمَى وَالْحُرُّ وَالْمَمْلُوكُ وَالصَّغِيرُ
چه بر سابقان و چه بر تاجان

بهر غایب و حاضری زاهدین
برابریض و اسودی از عباد
خالفه مخوف من
بودن فراموشی بر استخوان
بران بنده رحمت فرستاد
تحقیق پروردگار عظیم
بدانیدای معشر مسین
معاشر الناس انه الحق
عز وجل وهو
کنون حکم حق را از من بشنوید
وزان پس محمد که مبعوث
شده من بعدی علی و لیکم
امام شما را منهای شما
اهم از ذریب من بعد
برامت شوند از پدیم امام
که کرده حلالش خدای جان
من کتاب و حلاله و حلاله
سندم با و پس حکم خدا
احصینه فی امام المتقین

بر اعجام و اعراب ای زین
بر کسی حق را کند انقیاد
یتعه و من صدقه
در موبوی بدن حکم جان
که تبعیت او بیاورد بیکای
بیا مرزد او را بطف عظیم
درست این ستاد که از حق
مقام اقوامه فی هذا
ولیکم والهیکم فرددونه
اطاعت کنید و بان بگوید
که استاده با قوم در گفتات
و ایماکم یا علی الله ربکم
بفرمان حکم خدای شما
در باشند از پشت پاک علی
ز امروز تا روز حشر و قیام
ولا تحواکم الا ما احکم الله
حرامی زجر آنکه کرد او حرام
معاشر الناس ما من علی
وما من علی

چو بر خواجهان و چو بر بندگان
ما من حکمه جائز قوه له
اوان کرده فرمان او بر همه
شود مورد لغت کرد کار
کند اگر تقدیری ضرغام دین
فقد غفر الله له و لمن سمع
که استاده ام من حکم الله
المشهد فاسمعوا و اطیعوا
رسوایم محمد و لیکم
بود اول او را به کار شما
بود صاحب اختیار همه
پس از من تحقیق و صدق و حق
ثم الامامة فی ذریب من
مراجانشین و شما را و علی
ورسوله الاحلال الاما
عزنی الحلال و الحرام
من او را ز فرمان معجز نظام
الا وقد احصاه الله فی
بدانیدای معشر مسین

چو بر اهل عالم چه خورد و مکن
نارند اسره ملعون من
بران که حکم شبان بر مرده
که کوه خدش کند اختیار
اطاعت نایب صدق و یقین
منه و اطاع له
در اینجا و کیرم شد را کواه
و انقاد و الامور و لیکم فان
القائم الخاطب لکم
خدای شما کرد کار شما
که یابد از نظم کار همه
عاشدای معشر مسین
پس از وی خدای صمد
الی یوم تلقون الله عز وجل
صدا باشد به عالم جوان
و انما افضیت بما علی فی
کر فتم بومی انی فر
و کل علم علیت فقد
که پروردگار جهان آفرین

بمن آنچه آموخته از کرم مگر آنکه ابن عم مرستی الله فی سورة یس معاشر دگر او بود آن امام مبین ز سلاش کشتی زینهار یصل به و یزحق الباطل و یغفر شمار از آن باز دار و بین ثم انما اول من امن بالله و رسول شب هجرت از غایت اقتدا که بد بار رسول خدا را ابتدا ز مردان بند ساسا بانی و اقبلوه فقد نصب الله بدانید ای معشر مردمان کسی کو کند زین امامت عدول اموه فیه و ان یقتله که هر کس چنین بشد از بند فاحذرو ان تحالفتوه فقتلوا چنان آتش تیزی زینهار که یا بد زناسی حجر اشتغال	علی را بکلم وی آموختهستم به تحقیق از او گرفته فرا لا تضلوا عنه ولا تنفروا که گفته بیاسین جهان او را مورزید آن را ندانید عا ولا تأخذ فی الله لومة لائم بود حکیم او بر حق و بر یقین والذی قد لای رسول الله صلیم فدا کرد جان بر رسول خدا ولا احدا بعد الله مع رسول پرستنده حق کسی جز عا قبولش نمایند ای پروان که امت او امام شهر بیکان فانه خدا توبه او قبول عذابان کرا دهد حق مکافات آن آنچنان نماید پس از خلافت حذر وهو ذها الناس و الحجارة بود بهر کفار خسران ماک	بدانید این را اسم ای قوم الا وقد علمته علیا و منه ولا یستکفوا من ولا میچید ای ایها الناس رو که او انگست ای عباد خدا نماید بحق او علم بیکان نداده در امری خدای جهان نمخت آنکه او با خدای و بنی والذی کان مع رسول الله الله من الرجال غیره معاشر همه پیش دانید او را از خویش و منصور که دشمن خدای جهان ولن یتوب الله علی احد ولن یغفر له حتما علی الله نمی بخشد از هیچکس این گناه کند پس عذابش بجز تمام که کردید که در خلافتش اگر اعدت الکافرین ایها الناس بدانید ای قوم و الله که من	نمانده از علم من هیچ چیز اما المبین الذی ذکر فهو الذی یهدی الی الحق که یزان میباشد هرگز از او که باشد شمار بحق بر شما ز باطل کند پاک ملک جهان علی هیچ پاک از مدت کان بیاد در این علی بد علی علی انگست ای عباد خدا الناس فضلوه فقد فصله او را خدا که از همه پیش معتبر الناس انه امام ان کفر و لا ینبیه ان یفعل ذلک من خالف که بر خویش ختم کرده آله موبد بود آن عذابی تمام در آتش بوزند تا نهم دور الحق و الله بفرمان آن قادر ذوالمنن
---	--	--	--

بَشِيرًا لِّلْأَوَّلِينَ مِنَ النَّبِيِّينَ
تخبر بشیرم ز پیغمبران
مَنْ شَكَ فِي ذَلِكَ هُوَ
درین وصف من هر که شک کرد
فَقَدْ شَكَ فِي الْكُلِّ مِنْهُ
فقد شک فی الکُلِّ مِنْهُ
کسی کو شک اندر رسالت کند
مِنْهُ عَلَىٰ وَلِحَاثًا مِنْهُ لَكَ
ازین فضل و احسان که برین
بجز ذات آن داور دادگر
مُعَاشِرَةُ النَّاسِ فَضَّلُوا عَلَيَّا
معاشره الناس فضلوا علیا
علی را علو و تفضل و تمسید
مَلْعُونٌ مَّلْعُونٌ مَغْضُوبٌ
تا کیید مفضوب و ملعون بود
تَعَالَىٰ بِذَلِكَ ۵
پایم رسانیده از حق چنین
مَا قَدْ مَتَّ لِعَفْدٍ
ز فردای خود پس پوشید چشم
برید از عناد و خلافتش بپایه
مُعَاشِرَةُ النَّاسِ إِنَّهُ جَنِبَ اللَّهُ

وَالْمُوسَلِّينَ وَلِلْحَجَّةِ عَلَىٰ
مرا کرده حجت خدای جهان
كَافِرًا كَفَرَ لِّلْبَاهِلِيَّةِ
یقین کافر و جاهلیت بود
التَّكُّ فِي ذَلِكَ فَلَهُ النَّامُ
تجفیف از باب جهنم بود
بدانید ای معشر مردمان
وَلَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لَهُ الْحُدُوفُ
خدای نبود و نباشد و در
فَلَنَّهُ أَفْضَلُ النَّاسِ بَعْدَكَ
که او را خدای جهان بعد من
مَغْضُوبٌ مِنْ دُونِ قَوْلِي هَذَا
مغضوب من دونه قولی هذا
هر آنکس که این قول مرد کند
بناجیه ازین حکم بکوی سر
وَيَقُولُونَ مَنْ عَادِي
و بگویند من عادی
که هر کس عداوت کند با
وَاتَّقُوا اللَّهَ أَن تَخْلَقُوهُ
و اتقوا الله ان تخلقوه
ما زید لغزان ز بغض و حسد
فِي كِتَابِهِ يَا حَسْرَةً نَّاعِلًا

جَمِيعَ الْخَلْقِ فَيَنْ مِنْ أَهْلِ
برین خلق خود کهم اجمعین
أُولَىٰ وَمَنْ شَكَ فِي
اولی و من شک فی
در اگر آورد درین قول شک
شک کرده از بد و نا اختتام
مُعَاشِرَةُ النَّاسِ حَيَّا فِي اللَّهِ
معاشره الناس حیا فی الله
که هر دم خداوند هفت آسمان
أَبَدًا لَا يَدِينُ وَدَهْرُ الدَّهْرِ
ازمن جدا و ابر آن ذو الجلال
مِنْ فَكْرٍ وَأَنْتَ
من فکر و انتی
نموده است افضل زهر مردود
بدانید باشد سبب ذات ما
وَأَن لَّمْ يُوَافِقْهُ إِلَّا أَن
و ان لم یوافقہ الا ان
نباشد در آن خویشش هم اگر
عَلَيَّا وَلَوْ يَتَوَلَّاهُ لَعَنِي
علیا و لو يتولاه لعني
ولا یش نور ز دزیره دل
فَقَوْلُ قَدَمٍ بَعْدَ شُورَتِهَا
ف قول قدم بعد شورته
پس از استواری قدمها
مَا فَرَحْتُ فِي جَنِبِ اللَّهِ

الْتِمَاطِ وَالْأَرْضَيْنِ
چاهایست و چاهایست
شَيْءٌ مِنْ قَوْلِي هَذَا
شیئی من قولی هذا
که می گویم امروز من یک یک
چنان ناکسی در سالت نام
تَعَالَىٰ بِهَذِهِ الْقَضِيَّةِ مِثْلًا
تعالی باین قضیه مثلاً
تحت فرستاد یعنی درود
عَلَىٰ كُلِّ حَالٍ
علی کُلِّ حال
همه وقت جاوید در کُلِّ حال
ازمن ای گروه این سخن بشنویید
يَا أَيُّهَا اللَّهُ الْوَزْنُ وَيَقْبِي الْخَلْقُ
یا ایها الله الوزن و یقبی الخلق
زمنی بهر رزق و بقای شما
خَبَرُ بَيْلٍ خَبَرِي عَنِ اللَّهِ
خبر بیل خبری عن الله
نه انید اگر ای که روح الامین
وَعَضْبِي فَلَسْتُ ظَرْفُ نَفْسٍ
و عضبی فلست ظرف نفس
کنم من بر و لغت و فرخشم
نماید برهنه و سوی اله
إِنَّ اللَّهَ حَسْبُ مَا تَعْمَلُونَ
ان الله حسب ما تعملون
که اگر بود کردگار شما

بدانیدای صاحبان خرد	که جنبه الله از وی عبادت	که در شان او گفته حق در کتب	در احوال کفر روز حساب
که گویند در حق جنب آله	نمودیم تفریط و احسرتا	با عدکش زان داده کافر	که کافر بود دشمنش نزد بت
زهی عروشان و حق رسول	که اسلام خشمش نباشد قبول	مَعَايِرُ النَّاسِ تَذَكُّرُ الْقُرْآنِ	وَأَهْمُوا إِلَازَهُ وَانْظُرُوا
حکمانه و لا تتبعوا متابعيه	مذبر نمایند ای مردمان	بقرآن و فهمید آیات آن	نظر بر مدارید از حکمات
مکر و دیر بر کرد متابعات	فَوَاللَّهِ لَنُيَبِّئَنَّكُمْ زَوَاجِرَهُ	وَلَا يُفْصِحْ لَكُمْ تَقْبِيرَهُ إِلَّا	الَّذِينَ أَنَا آخِذٌ بِهِمْ وَ
إِلَيَّ وَشَامِلٌ بَعْضُهُ وَمُعْتَمِلٌ	بحق خدای علیم قدیر	که از اهل ملت چو برنا چو پیر	ن از برای شاکیان
ز احکام قرآن و تفسیر آن	جز این مرد و نادان دل حق پرست	که من بازوی او گرفته پرست	بجکم خدایم بنایم بس
خبر میدسم نان ازین ازبند	أَنَّ مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا	عَلَى مَوْلَاهُ وَهُوَ عَلَيَّ	ابْنُ أَيْطَالِبٍ أَخِي وَكَ
وَمَوْلَا لَتَرَهُ مِنَ اللَّهِ عَزَّ	وَجَلَّ أَتَوْكُلَا عَيْتُ	که من هر کس که بشم ولی	ولتیش بود همچون این
که است این غم و برادر مرا	و متی من است او بکم خدا	موالات او بر خودای مونسان	بدانید از حکم حق پسکان
که این حکم روح الا این جیل	رساند بمن از خدای جیل	مَعَايِرُ النَّاسِ أَنْ عَلَيَّا	وَالطَّيِّبِينَ مِنْ وَلَدِي
هَمُّ الثَّقَلِ الْأَصْغَرُ	بدانید بی شبرای انجمن	که این مرد و پاکان اولاد من	بجکم خداوند پرست و بلند
بر اهل جهان ثقل اصغر بوند	وَالْقُرْآنَ هُوَ الثَّقَلُ الْأَكْبَرُ	فَكُلُّ وَاحِدٍ مِّنْهُ عَنِّ صَاحِبِهِ	وَمُؤَافِقٌ لَهُ لَنْ يَفْقَرُوا
حتی بود علی الحوض	کتاب خدا ثقل اکبر بود	ز هر یک خبر دیگری میدهد	که باشند هر دو موافق بهم
بکردار یاران صادق بسم	مکردند این هر دو از هم جدا	بود تا سپهر زمین را بقا	بمخترند من باز شایان
لب حوض کوثر خدای جهان	أَمَّا اللَّهُ فِي خَلْقِهِ وَحُكْمِهِ	فِي أَوْصِيَاءِهِ لَا وَقَدْ آدَتِ	لَا وَقَدْ اسْتَمَعْتَ لِأَوْقَدْ آو
امینان اویند این طهرین	حکیمان و دانا روی زمین	شود اگر اکنون که من آشکار	نمودم ادا حکم پروردگار
بکردید پیدایاران که من	رساندم بکوشش شما این سخن	پوشید چشم از حق ای انجمن	که واضح نمودم راه راست من
أَلَا وَإِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ وَتَالَى	قُلْتُ عَنِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ الْأَوَّلُ	لَسْ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ غَيْرَ أَخِي	هَذَا وَلَا يَحِلُّ لِمَوْءَاظِي

بَعْدِي لِأَحَدٍ عِتْرَةٌ ه
 که بر مومنان کسی و امیر
 امیر اوست از حکم است بر
 شالِ عَلِيًّا حَتَّى يَمُوتَ
 نمودش بمنزله انقدر پس
 تَرَى قَالَ مَعَاذَ النَّاسِ هَذَا
 عَمْرٍ وَجَلَّ وَاللَّاهِي إِلَيْهِ
 که است این عمو زاده من علی
 خلیفه بود از بی رحمت
 وَالْحَادِبُ لَا عُدَايَةَ وَالْمُؤَلَّاهُ
 الْهَادِي وَقَاتِلِ الْتَائِكِينَ
 بود یار فرمان بران که
 امام هدایت کن و دستگیر
 بفروان پرودگار جهان
 وَلَعَنَ مَنْ أَنْكَرَهُ وَأَغْضَبَ
 بر او و پس دست و گفت از جهان
 عَدُوِّهِمْ بِدُشْمَانِش مَدَام
 اللَّهُمَّ إِنَّكَ أَنْزَلْتَ عَلَيَّ
 وَنَصَّبْتَ إِيَّاهُ

بدایند چیزی که یکتا خدا
 نباشد پس از من بغیر از علی
 تَرَى ضَرْبَ يَدِهِ عَلَى عَصِيذٍ
 وَجَلَدَ مَعَ وَكُتِبَ رَسُولُ اللَّهِ
 که بر زانوش خود را پای علی
 عَلِيٍّ أَخِي وَوَصِيٍّ وَوَلِيِّ
 وَالْعَامِلُ بِمَا يَوْصِيهِ
 برادر مرا جانشین و وصی
 تفسیر قرآن و بر اتم
 عَلَيَّ طَاعَتِهِ وَإِنْ هِيَ عَنْ
 وَالْقَاسِطِينَ وَالْمَارِقِينَ
 کند از گناه ننی و از کار بد
 بود قاتل زمره ناکشین
 بر آورد و مار از تن شرکان
 عَلَيَّ مَنْ حَجَّكَ حَقُّهُ
 بگویم چنین با خدای جهان
 بکن لعن بر منکرانش مدام
 إِنَّ الْإِمَامَةَ لَعَلَيْ وَلِيِّكَ
 تو گفتی بمن ای الهی غنی

بمن گفت گفتم برای شما
 نه بر کس خلافت این سرور
 قَوْصَهُ وَكَانَ مُنْذُ
 چو این پرده از امر مبهم گرفت
 بد این بار اول که او را نمود
 عَلِيٍّ وَخَلِيفَتِي عَلَى الْأَمْرِ
 چنین گفت انکه رسول امین
 بود محترن علم من ذات او
 بخواند شمارا براه هدایت
 مَعْصِيَتِهِ خَلِيفَةَ رَسُولِ اللَّهِ
 بِأَمْرِ اللَّهِ تَعَالَى ه
 رسول خدا را خلیفه بود
 و در قاسطین و دور مار قین
 لَدَيْكَ بِأَمْرِي أَقُولُ اللَّهُمَّ
 بگویم این حرف و حرف
 الهی بمن بکسی دوستی
 غَضَبَ بِلَاغٍ ظَالِمٍ سَخِطَ
 انکه امامت لعن علی
 امامت بود از ولایت علی

از من بشنوبید ای صغیر و کبیر
 که خوانند بر مومنانش امیر
 أَقُولُ مَا صَعَّدَ رَسُولُ اللَّهِ
 بزد دست و بازوی منم گرفت
 بهم بر بند و بختش نمود
 وَعَلَى تَفْسِيرِ كِتَابِ اللَّهِ
 بدایند ای معشر مبین
 فروز است حد کلمات او
 نماید علمت رضای خدا
 وَأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَالْإِمَامِ
 کند جنگ با دشمنان اله
 بود او بر اصحاب با همان امیر
 أَقُولُ وَمَا يَبْدُلُ الْقَوْلُ
 وَالْمَنْ وَالْأَهْ وَغَادٍ مِّنْ غَا
 نشاید تبدل بحکم خدا
 که انگس کند با علی دوستی
 که کبر و بغض بستم حق او
 وَلِيَّتِكَ عِنْدَ بَنِي
 ستادم من این حکم کردم بنان

امامش نمودم بر اهل جهان
باین حکم کردی تو احوال دین
فَقُلْتُ وَمَنْ يَتَّبِعْ عِبْرَةَ السَّالِ
بجز دین اسلام دین در
بود او روز جزا و سیاه
اَتَى قَدْ بَلَغَتْ مَعَايِرَ النَّاسِ
بدانند ای معشر مسین
بدانستن این عظم امام
مِنْ وَلَدِي مِنْ صُلْبِهِ
بود این امامت برایش از
شود عرض بر کردگار جهان
وَفِي النَّارِ هُمْ خَالِدُونَ لَا يَخْفَوْنَ
نه تخفیف یابد عذاب الیم
بدانند آن گزشتن این علی
وَأَقْرَبُكُمْ إِلَيَّ وَأَعَزُّكُمْ عَلَيَّ
من و کردگار علیم کریم
که داخل نبوده در آن مرضی
وَلَا تَوَلَّيْتُ آيَةَ مَدْحٍ فِي
وَلَا شَهِدَا لَهِ بِالْجَنَّةِ فِي

بِمَا أَكَلْتَ لِعِبَادِكَ مِنْ دِينِهِمْ
هم اتم نعمت بر اهل مبین
دِينًا مَلَكَنَ يُقْبَلُ مِنْهُ
نداری قبولش تو ای دادگر
زبان کار و خا سر کمال تباه
إِنَّمَا أَكْثَلُ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ دِينَكُمْ
که حق بر شما کرده اهل دین
نمودن اطاعت بصدق تمام
لِلْيَوْمِ الْقِيَمَةِ
ز امروز تا روز مشروط قیام
باین پیروی طاعت بنده کن
عَنْهُمْ الْعَذَابُ وَلَا تَمُوتُ بِنَظَرٍ
نه همت و دستان خدای کریم
مرا پشت تر کرده نصرت کردی
بمن گزشتن اقرب خویش تر
بدان نکرد باید از وراضیم
وَمَا خَاطَبَكَ اللَّهُ الَّذِي أَمْسَا
الْقُرْآنَ إِلَّا فِيهِ
هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ إِلَّا لَدَّ

وَأَنْ نَعْمَتْ عَلَيْكَ نِعْمَتَكَ
از ایشان شدی در رضای دادگر
بقوان بفرمودی انکه چنین
وَهُوَ فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَائِرِ
ای ترا شاهد خویش تن
که حکمت بامت رساندم تمام
بِإِمَامَتِهِ عَلَيَّ لَنْ لَمْ يَأْتُرِيدَ
هر انگش کی بچند فرمان او
که باشند آن سروران زمین
وَالْعَرْشُ عَلَى اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ
پس نمان گزین حکم سروانند
بود و در رخ آن سرکشان مقام
مَعَايِرَ النَّاسِ هَذَا عَلَيَّ نَصْرُكُمْ
بود نزد من بپاکم و کاستی
بود غرضش از همه پیشتر
وَمَا تَوَلَّيْتُ آيَةَ رِجَالٍ لَوْ كُنَّا
نفرموده حق مومنان را خطیب
ز آیات مدح از کمال علو
شهادت بفر دوس در هفتی

وَوَصَّيْتُ لَكُمْ الْأِسْلَامَ دِينًا
که سازند اسلام را دین خویش
که هر کس از ایشان نماید گزین
الْأُسْطَرَاخِيَّ أَشْهَدُكَ
برین کار کبرم درین گنجین
علی را برایشان نمودم امام
وَيَمُنْ يَقُومُ مَقَامُهُ
هم از حکم قییم مقامان او
رضای علی و ز اولاد من
فَأُولَئِكَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ
تسای در اعمال خود میکنند
بسوزند در آتش آن مدام
لِي وَأَحَقُّكُمْ
فزون از همه حق او را سستی
وَاللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ وَأَنَا عَزَّ وَجَلَّ
مکرده نزول آیتی از رضا
مکر بود اول در آن بو تراب
مکرده نازل بحرثان او
ز حق داده خود حق این نفی

وَلَا تَوَلَّوْا فِي سِوَاهُ وَلَا
بِأَنَّهُ مَعَ بَشَرٍ مِّثْلِهِ
عَلَيْهِ وَاللَّهُ وَهُوَ التَّائِي التَّائِي
بِأَنَّهُ قَدْ شَرَحَ رُشْدَ مَنْ جُودَ
بِشَأْنِ أَشْرَفِ الْأَنْبِيَاءِ
مَعَاشِرَ النَّاسِ فِي رَيْبٍ كُلِّ
أَزْوَاجٍ وَرَيْبٍ مِنْ عَمَلٍ
بِأَنَّهُ أَيْ اِبْلَ بَشَرٍ وَرُشْدٍ
فَلَا تَحْدُوهُ فَحَبْطُ أَعْمَالِكُمْ
أَزْوَاجٍ كَمَا كَرِهَ مَا وَابِي بَشَرٍ
كَأَدَمَ بَنَ عَرَّتْ وَفُوتَ
فَلْيَقْبَلِكُمْ وَأَنْتُمْ أَنْتُمْ وَمِنْكُمْ أَعْلَى
هَمَّ أَنْدَرِ شَأْنٍ جَدِّ وَشِمَارِ
زَائِدٍ أَلَا كَيْفَ بَعْضُ عَمَلٍ
فِي عَمَلٍ وَاللَّهُ تَوَلَّى سَوَاءً
كَوَالْعَصْرِ رَأَى عِلْمَ خَيْرٍ
اللَّهُ وَبَلَّغْتُمْ دَسَالِقِي
رَأَى نَدَمَ لِسَوَى شَأْنِ زَوِيَامِ
مَعَاشِرَ النَّاسِ لِقَوْلِ اللَّهِ تَعَالَى

مَدَحَ بِهَا عِيْرَهُ مَعَاشِرَ النَّاسِ
بِأَنَّهُ أَيْ مِثْلُ مَسْلُومٍ
وَالْهَادِي الْمَهْدِي
تَقَى وَتَقَى دَرِي مَهْدِي أَوْتِ
وَمَتَّى شَأْنِ أَفْضَلِ أَوْصِيَاءِ
مِنْ صَلَاحِهِ وَدُرَّتِي مِنْ صَلَاحِهِ
تَحْقِيقُ بَشَرٍ مَسْلُوبٍ عَمَلٍ
كَأَبْلَسٍ أَزْوَاجٍ رُشْدٍ مَدَحِ
وَتَوَلَّى أَقْدَامَكُمْ
نَمَائِدُ لَغْزَانِ قَدَمَيْ بَشَرٍ
كَبَدَمُفُوتٍ كَرْدِ كَرِهَانِ
بِكُورِ رَسَدِ بَشَرٍ شَارِ زِيَانِ
أَلَا أَنْتَ لَا يُبْعَضُ عَلَيَا
نُورِ أَوْ كَسِي جَزَعِي وَشَقِي
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
نُورِ رَسَدِ نَزَلِ بَشَرٍ
بِمَتِّ بَشَرٍ كَفَتِ بَشَرٍ
وَمَلَا حَيْكَةَ الْوَسْوَهِ إِلَّا الْبَلَاغُ
نَمَائِدُ بَشَرٍ زِيَانِ وَدُودِ

هُوَ نَصْرُ دِينِ اللَّهِ
عَمَلٍ وَادَّةِ نَصْرَتِ بَشَرٍ
بِأَسْرِ رَسُولِ خَدَارِ قَالِ
بَيْنَكُمْ خَيْرٌ بَيْنَكُمْ وَوَصِيكُمْ
بِأَسْرِ رَسُولِ جَوَانِ زِيَانِ
بِأَنَّهُ أَيْ مِثْلُ مَسْلُومٍ
مَعَاشِرَ النَّاسِ لِقَوْلِ اللَّهِ تَعَالَى
بِأَنَّهُ أَيْ وَصِي بَشَرٍ زِيَانِ
مُورِ زِيَانِ أَوْ مَدَحِ بَشَرٍ
فَإِنَّ أَدَمَ لَيُطِيطُ إِلَى الْأَرْضِ
بِأَنَّهُ بَشَرٍ خَطَابِ زِيَانِ
كَأَسْرِ زِيَانِ بَشَرٍ
إِلَّا شَيْئِي وَلَا يَتَوَالِي عَمَلِي
بِأَنَّهُ بَشَرٍ خَيْرِ مَتَقِي رَسَدِ
وَالْعَصْرِ إِلَى الْخَيْرِ
بِأَسْرِ سُورَةِ رَأَى زِيَانِ
كَأَيِّ قَوْمٍ حَقِّ رَأَى كَوَاهِ
بِأَنَّهُ بَشَرٍ زِيَانِ
بِأَنَّهُ بَشَرٍ زِيَانِ
بِأَنَّهُ بَشَرٍ زِيَانِ

بِأَنَّهُ بَشَرٍ زِيَانِ
وَالْمَجَادِلُ عَنْ دَسَالِقِ اللَّهِ
نُورِ بَشَرٍ بَشَرٍ
خَيْرٌ وَمَتَّى وَبَشَرِ الْأَوْصِيَاءِ
بِأَنَّهُ أَيْ مِثْلُ مَسْلُومٍ
كَدُرَّتِي هَرَبِكِ زِيَانِ
أَدَمَ مِنَ الْجَنَّةِ بِالْحَدِّ
كَأَزْوَاجِ أَدَمَ رَجَّتْ نُورِ
كَأَسْرِ زِيَانِ
بِأَنَّهُ بَشَرٍ خَيْرِ مَتَقِي رَسَدِ
كَأَسْرِ زِيَانِ
إِلَّا تَقِي وَلَا يَوْمُنِ إِلَّا مَوْنِ
بِأَنَّهُ بَشَرٍ زِيَانِ
فَسَمِ بَشَرٍ مِنْ بَشَرٍ
مَعَاشِرَ النَّاسِ قَدْ لَقِيَ
كَأَسْرِ زِيَانِ
كَأَيِّ بَشَرٍ
وَلَا تَوَلَّى إِلَّا وَأَنْتُمْ مَسْلُومُونَ

ره زنده کی را چنان سپرد
بیا رید ایمان بقلب من
نبودی که حق از پی اوست
مَوَدَّ هَا عَلَيَّ اَدَّ بَارِهَا
پرست شما رویهای شما
بدانید ای معشر مردمان
اَلْاَقْلَامُ الْمُهْدِي الَّذِي يَأْخُذُ
بِكِرْحَقٍ كَرْدَكَ رَجَبَانِ
وَالْمُخَافَتَيْنِ وَالْمُخَافَتَيْنِ وَالْاَقْلَامُ
بر آنان که باشند کوتاه بین
مَعَاشِرُ النَّاسِ اَنْدُرْ كَمْ
مِنْ قَبْلِ الْوَسْلِ اَقَانِ
بسی آمدند و بر فتند باز
اِنْ قَلْبُكُمْ عَلَيَّ اَعْقَابُكُمْ
که یعنی چه سابق پس از انقیاد
کنده هر که او را چنین از حد
اَلَا وَاِنَّ عَلَيْنَا هُوَ الْمَوْصُوفُ
بِقَدْرِ وَلَدِي مِنْ صَلَافِ
که باشند از صلب شیر خدا

که از بعد مردن مسلمان روید
بِاللّٰهِ وَرَسُولِهِ وَالنُّوْرِ
فرستاده آن نور را بر رسول
لَا اَنْ يَشِشْ كَنْ قَاوِرُوْلُ
مَعَاشِرُ النَّاسِ التَّوَدُّ مِنَ اللّٰهِ
که پوسته نور خدای جهان
يَحْيَى اللّٰهُ وَبِحَلِّ حَقِّ هَوْلَا
وگر حق ما را هم از ظالمان
وَالْقَائِلَيْنِ مِنْ جَمِيعِ الْعَالَمَيْنِ
عناد و خلاف و جهات گزین
بدانید یا ران که من آشکار
صِتْ اَوْ قِتْ ه
بفرمان او و او را پی نیاز
وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَيَّ اَعْقِبِي
نماند رحمت بکفر و عناد
نه ذات خدا را ضرر نرساند
بدانید باید از این آگهی
باین وصف من بصبر و شکر
مَعَاشِرُ النَّاسِ لَا تَمُوتُوا حَتَّى

مَعَاشِرُ النَّاسِ اَمُوتُوا
الَّذِي اَتَوَكَّلُ مَعَهُ
نماند این حکم موعود قبول
بگرداند از روی قهر و نکال
عَزَّ وَجَلَّ فِي مَسْئَلَةِ نَعْمَ
بذات من و پس بذات علی
رسد نامیدی که قایم بود
لَا اَنْ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ قَدْ جَعَلَنَا
از آن رو که آن قادر و الممن
کنه پشکان و ستم پروران
شمارا برساندم از کردگار
که هستم رسول خدا به کمان
شوم من بمرکز از شما که جدا
شما برای قوم اسلام کش
فَلَنْ يَبْصُرَ اللّٰهُ شَيْئًا وَّ
بود زودگان خالق ماسوا
که موصوف باشند علی ولی
که جز با او نیست او را بزرگ
اللّٰهُ تَعَالٰی اِسْلَامَكُمْ فَيَسْخَطُ

زهر خودای معشر مردمان
بذات خدا و رسول خدا
قَبْلَ اَنْ نَطْمِسَ وُجُوهًا
بصوای محشر بروز جزا
فِي عَلِيٍّ تَمَرِّ فِي التَّلْمِ مِنْهُ
پس از نسل او اگر باشد می
بدانکه که او آشکار شود
حُجَّةً عَلَى الْمُفْضَرِّ وَالْمُعَاذِ
نمودش بآن حجت خوشتن
بود هر که نیست ز اهل جهان
اَتَى دَسْوَالَهُ قَدْ خَلَّتْ
ز من پیشتر نیز پیغمبران
وگرشته کردم براه خدا
بگردید بر پشتهای خوش
سَخَّرَ لِي اللّٰهُ التَّارِكِي
وهدت که از ابر نیکی جزا
بِالصَّبْرِ وَ الشُّكْرِ تَمَرِّ مِنْ
پس از وی ز آل من آن اوصیا
عَلَيْكُمْ فَيَسْخَطُ بِعَذَابٍ